

P.Cal
206

در زمان میمنت نشان [illegible]

دیوان بلاغت عنوان فصاحت توامان مسمی به

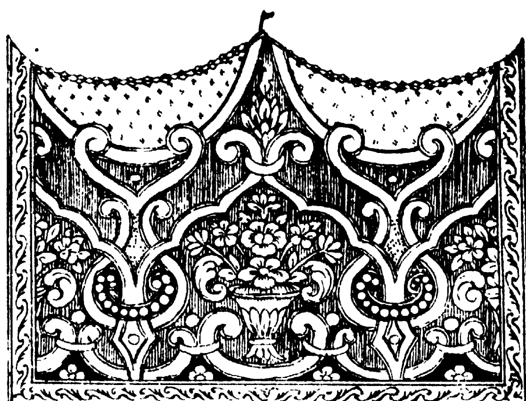
دیوان کشفی

رشحهٔ کلک جناب مولانا مولوی محمد سلامة الله کشفی [illegible]

در مطبع [illegible] افزای [illegible] طبع شد

P.Cal.IV
206





بسم الله الرحمن الرحیم

گل کند تا سر نوشت عشق از عنوان ما
بیت ابروی بتان شد مطلع دیوان ما

چشم بیخواب و دل بیتاب و جان بیقرار
قسمت ما کرد در عشق بتان یزدان ما

قامت آن رشک گل تا ریشه در جانم دواند
شاخ طوبی میخلد چون خار در چشمان ما

گوش کن گوش ای مه نامهربان کز هجر تو
میرسد تا عرش هر شب ناله افغان ما

باج خواه از قیس و فرهادیم در اقلیم درد
در ازل کردند ملک عشق در فرمان ما

از گلستان تصور تا گل حیرت دمید
دیدهٔ تصویر شد این دیدهٔ حیران ما

همت والای ما بالای هر دو عالم است
کی زند خار تعلق دست در دامان ما

من نمیدانم که منظور نظر رخسار کیست
باز تر کردست مژگان دیدهٔ گریان ما

از فروغ جلوهٔ مه پاره دل صدپاره شد

در شب مهتاب کشفی شسته شد کتان ما

دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا — برد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع — بجز اشک گرم نمانده است در کنار مرا
ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم — بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا
بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد — بیک پیاله کجا بشکند خمار مرا
چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور — کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا
شدیم خاک و از آن خاک رسته نرگسها — چنان نشاند براه تو انتظار مرا
درین زمانه کنم با که شرح درد جگر — نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا
ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم — نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم هر دم طبع موزون را — خیال یار بست آخر به لب این تازه مضمون را
بجز دیوانگی صحرانوردی نیست در قسمت — قضا بنوشت توام سرنوشت ما و مجنون را
تپیدن بر بنا بد بسمل شمشیر ابرویت — چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را
من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم — مگر آموزدم چشم پریخوانت فن افسون را
غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبارم — نهفتن تا کجا با آستین اشک جگرگون را
ندانم تا چه آید بر سرم از دست من امشب — که جوش گریه از جا میبرد بنیاد گردون را

سخن مستانه خیزد از لبم کشفی تماشا کن
که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل میگون را

دل دشمن ز حسرت جانم از درد تو خون بادا
ترا با غیر بی مهری مرا مهرت فزون بادا

دلی کز باده عشق تو سرمستی نیارد
بجای او الهی اندرون سینه خون بادا

بقتل عاشقان ای ترک تیغ افکن کمر بستی
نخستین کشته‌ام شمشیر نازت اشکون بادا

دل وحشت نژادم بست احرام درت یا رب
بطوف کعبه کوی تو شوقش رهنمون بادا

بحمد الله که هم بزم فغانی گشته است کشفی
با مست چهره گلرنگ از شراب لاله گون بادا

ایکه مدام میکشی جام می دو ساله را
اینقدر آشنا مکن با لب خود پیاله را

با همه آنکه سر بسر چاشنی حلاوتی
چند بکام عاشقان زهر کنی نواله را

باز عنان صبر من از کف اختیار برد
آنکه بدوش دیگران میفگند کلاله را

قصه جانگداز من کی شنوی بگوش دل
آنکه ز ننگ نام من پاره کند رساله را

از لب قدسیان شود نعره الامان بلند
رخصت غمزه گر دهد چشم سیهم ستم حواله را

لشکر دود آه من خیمه بر آسمان زند
از کف ضبط گر دهم رخصت سینه ناله را

کشفی دل برشته را سوخت تمام جان و تن
آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را

شعله عشق بتان در مغز جان داریم ما
آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

شعله از دل تا فلک گر سر کشد نبود عجب / کلک نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره با کس نواند شد بجولانگاه عشق / آه را با ناله هردم همعنان داریم ما

ضعیفان اینقدر بیداد شایان تو نیست / جورها تا کی که جان ناتوان داریم ما

ما نتوان نهفت عشق لاله رویان را بدل / رنگ زرد و دیدهٔ پرخون عیان داریم ما

خطر از شعلهٔ آه فلک فرسا مباش / سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصهٔ جانسوز الفت کشفیا ناگفته به / ورنه از جور بتان صد داستان داریم ما

فی بود که او بجفا میکشد مرا / این خو گرفته دل بوفا میکشند مرا

خاک من چو سبزه دمد مشک نافها / زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

نم بگردن کف پایت نوشته اند / طرز خرام و رنگ حنا میکشند مرا

بیج بوی موی تو طرف چمن برد / این اختلاط باد صبا میکشد مرا

بر بست طرف نقاب بستی در کفش / قربان شوم که خوش بحیا میکشند مرا

قی بیار باده که در موسم بهار / این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی ازین حریف حیا جان برد کسی / ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

یده آلوده بخون ساخت نگاه که ترا / کرده آشفته چو من زلف سیاه که ترا

با که ای سنم ایجاد سرو کار تو شد / کرد پامال الم حشمت و سپاه که ترا

دو سه روز است که بی صبر و قراری ای شوخ | چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا
امشب ای شمع که پروانه صفت میسوزی | آتشی زد بجگر شعلهٔ آه که ترا
ایکه سیداشتی از غمزدگان لطف دریغ | می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا
دانهٔ اشک ز مژگان تو ریزد هر دم | رسته از مزرع دل مهر گیاه که ترا
همچو نقش کف پا از سر شب تا سحر | انتظار که نشانده است براه که ترا
ایکه از شرم مهتاب نگشتی هم چشم | کرد رسوای جهان دی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون کشفی
تاخت بر ملک دل از غمزهٔ سیاه که ترا

چند بوعده شکنی خاطر ناشکیب را | رخصت دل دهی بده نرگس دلفریب را
در شب هجر اینقدر نالهٔ عاشقانه کو | گرچه بروز من نشاند زلف و رخت رقیب را
خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر | همسر ناله ام مدان نالهٔ عندلیب را
ریخت بکام دیگران قند ز پستهٔ لعل تو | طعنه به نرگس مکن چاشنی زبیب را
طرح قیامت افکند هر قدم از خرام ناز | وه چه ادا چه شیوه هاست آن قلع جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش ربود کشفیا
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را | نهفته اند بظلمات آبحیوان را
بچکیده لب لعل تو روح یاقوتست | سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهد خویش چنین زاهدا که می لافی — ندیده مگر آن شوخ نامسلمان را
بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید — شکست خنده بزخم جگر نمکدان را
درون خلوت دل بهر دیدن رویت — چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را
بعشوها برباید صبر از عشاق — چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را
هزار نغمه سرائیم بگلشن خوبی — هزاران ز پیش خود این بلبل خوش الحان را

مباش همچو حزین در چمن خمش کشفی
بناله بفزا شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ — حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ
چمن شگفته و هبابی بسیر گلزار است — تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ
اگر ترا سر قتل ست مرحبا دم صبح — گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ
زخویش سیر دم بی تو این شب مهتاب — دمی بخانه ام ای رشک ماهتاب درآ
هوای آتش شوق تو سوخت سینه من — نمک زپسته فشان بر دل کباب درآ

رسید مژده که روز حساب کشفی را
رسد بگوش خطابی که بی حساب درآ

من از غم خانه روشن کرده ام ظالم نظر بگشا — بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بگشا
بلب جان نشست امید نگاه واپسین در دل — اجل بهر تقاضا هر نفس گوید که در بگشا
دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی بستر گردم — بآغوشم درآ بند قبا ای سیمبر بگشا

چو حرف شکوه سر زد از زبانم گفت از شوخی — برو این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دارد از اشک جگرگونت
نظر کن ماجرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندان و شادان در چمن هر سو چمیدن‌ها — من و بی تابی و غلطیدن و در خون تپیدن‌ها
من و دست از ادب بربستن و پیش تو استادن — تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدن‌ها
تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن — من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدن‌ها
من و از بیقراری پا زدن دستی بدامانت — تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدن‌ها
تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن — من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدن‌ها
تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن — من و از غصه هر دم جیب تا دامن دریدن‌ها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدن‌ها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا — چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا
شب ز شمعی در پر پروانه آتش در گرفت — با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا
بلبلی میرفت بی‌تابانه سوی بوستان — رفتم از خود رفتن کوی تو یاد آمد مرا
دوش در محفل سخن از خوبی طوبی گذشت — خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا
عندلیبی در چمن دیدم چو هم پهلوی گل — سودن پهلو به پهلوی تو یاد آمد مرا

کشفی از کوکوی قمری دوش بر طرف چمن

بر سر کوی بتان هوسِ تو یاد آمد مرا

ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا
چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا

نمود شهپر پرواز حسن هیچ نبود
که سوخت شعلهٔ عشقِ تو آشیان مرا

بحرف قصهٔ مجنون و کوهکن نزدود
بگوش دل شنود هر که داستان مرا

چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش
ز حال من که خبر کرد بدگمان مرا

بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست
سپرده اند بدستِ تو امتحان مرا

چه آفتم بسرِ جان ناتوان بارد
که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا

چگونه وصفِ جمالِ تو بر زبان آرم
که بست ذکر لبت از شکر دهان مرا

شده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها
فما رخوا هنک نبهنها بشوقی ان تقابلها

توقل فی اذنها بالعجز و التسلیم من قبلی
که ای محراب ابروی تو باشد قبلهٔ دلها

چه شد گر سایه وزانِ هجران گوشه گرفتی
جمالت آفتاب و نور رویت شمع محفلها

بیا در جلوه رقصِ کشتگان خود تماشا کن
که از شمشیر تازت هر طرف افتاده بسملها

بیا این کلبهٔ احزانِ من رشکِ گلستان کن
درونِ دیده و دل ساختم بهر تو منزلها

بیا ای دشمن جان دین و ایمانم بقربانت
که دل را در غمِ هجر تو افتاد مشکلها

خمار افزود کشفی بادهٔ شیراز میباید

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را — رسوای جهان کرد تمنای تو ما را
دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت — در حسرت لبهای شکرخای تو ما را
بی وعده تو امروز زبان سوز نشاندی — دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو ما را
گاهی بسرش که بدل و دیده بمالیم — آید بکف ار ساغر زیبای تو ما را
بنشست درون دل و جان نقش خیالت — از خویش تهی ساخته سودای تو ما را
از اهل وفایت غلط انگاشته بودیم — شرمنده ز خو کرد جفاهای تو ما را
بر قتل که کردی سیه این چشم غضبناک — بی سرمه کشد نرگس شهلای تو ما را
کردی تو ز ما صرفه چرا یک دو سه دشنام — امید نه این بود ز لبهای تو ما را
رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد — تا در نظر آمد قد رعنای تو ما را

کشفی چه بلا سحر طرازی تو که امروز
برد است ز خود ذوق سخنهای تو ما را

تا ریخته بر سر پا زلف دوتا را — افتاد بلائی بسر این بی سر و پا را
پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی — طی ساخته ام در طلبت مرحلها را
بلبل ز ادب پیش من از زمزمه بست لب — شد نالهٔ من رونق فریاد درا را
مانند تو هرگز ننشستند بخوبی — گردند بنامت ز ازل ناز و ادا را
بر قتل دل خون شده تا رنگ نه بندد — در صحبت خود بار مده دزد حنا را

تا بو نبرد غیر ز گلزار جمالت — پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را
شد نرگس فتان تو چشمک زن اغیار — از غمزه مگر ریخته خون حیا را
در کوی تو کردست قضا مرقد عشاق — پامال مکن نقش مزار شهدا را
بیمار ترا دوش طبیبان بدم نزع — جز شربت وصل تو نگفتند دوا را
کشفی هدف ناوک بیداد تو گردیم — کردند خمیرش مگر از آهن و خارا

مردم ز گریه میفگنند از نظر مرا — رسوا کند بچشم کسان چشم تر مرا
سر میزند ز هر سر مو مشک نافه — سودای زلف یار بود تا بسر مرا
شیرین ترست حرف زبانم ز قند مصر — تو کز لبت گرفت دهان در شکر مرا
از بهر دیدنت همه چشم نظاره گشت — هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا
این مرغ دل ز روز ازل مضمحل سرشت — در بیضه سوخت آتش غم بال و پر مرا
آخر ز هجر قصر صبوری ز پا فتاد — نگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا
کشفی چو شمع کار بغمر دامنکشد — در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

سیالا این قلم را ز خون سر و دوش و بر خود را — بکش ای مژگان از کشته دست خنجر خود را
بعالم زنده نگذاشت این مژگان خونخوارت — فرو کردی مگر در زیر قاتل خنجر خود را
نگذارد کس بعالم جان خود در قالب دیگر — چنان بینم در آغوش رقیبان دلبر خود را

مبادا سر کشد دود جگر از دامن آهم ‌‌ ‌ ‌ پنهان دارم بسان سنگ در دل اخگر خود را

به پیش چشم میگون تو تا ته کرده ام زانو ‌ ‌ ‌ تا آب باده شستم حرف فقر خود را

رود عالم بغرقاب فنا در طرفة العینی ‌ ‌ ‌ اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رساند تا بکویش مشت خاکم را اگر کشفی
کنم فرش ره باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز بر فراز قد تمام خویش را ‌ ‌ ‌ رتبهٔ عرش بگذران گوشهٔ بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست ‌ ‌ ‌ باز و مال جان مکن وعدهٔ شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بد چرا ‌ ‌ ‌ زهر مکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من هیچکس لائق خدمت تو نیست ‌ ‌ ‌ خانهٔ هر کس مکن حلقهٔ دام خویش را

ساقی و مطرب ست و می زمزمهٔ طرب خوش ست ‌ ‌ ‌ تلخ مکن بر غم من عیش مدام خویش را

بندهٔ خاصم از کرم لطف همیشه بایدت ‌ ‌ ‌ مورد مرحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان محو کرشمه میرود ‌ ‌ ‌ آنکه زناز گم کند طرز خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بندهٔ دگری ‌ ‌ ‌ شربت مدعی مکن بادهٔ جام خویش را

غمزهٔ بلاکشی کشفی دل شکسته
بر سر کوی تو فکند طرح مقام خویش را

افراخته چو تیغ کین را ‌ ‌ ‌ کن سرخ بخونم آستین را

بین معجزهٔ حسن خود که بنمود ‌ ‌ ‌ روی تو چو آسمان زمین را

کافر پری دگر چه گویم — چون تو بت سحر آفرین را
شاید که ندید ناصح من — روی چو تو شوخ مه جبین را
کس دل ندهد چگونه یارب — این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا کرد تعلیم — این دشمن جان بلای دین را
درد م نشود به از مسیحا — مرگ ست دوای من حزین را
ای همنفسان حذر ضرورست — سر داده ام آه آتشین را

کشفی چو قتیل میدهد جان
وقت ست نگاه آخرین را

تیز و بناز برکشا طرهٔ مشکسای را — ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت برشکن از لب روح پرورت — هم نفس مسیح کن لعل کرشمه زای را
بر سر نامهٔ اجل دست قضا قلم کشد — رخصت غمزه گر دهی نرگس سرمه سای را
لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خو بسیت — باز میار کافری ای بت من خدای را
نغمهٔ عشق جوش زد از تهٔ دل که نالام — برده ز یاد کاروان زمزمهٔ درای را
سیل سرشکم این زمان تا لب بام میرسد — گر بدر تو سر دهم گریهٔ های های را

خاک در مغان بود بستر خواب کشفیا
بالشش سر نموده ام خشت کلیسیای را

عکس رخسارش فزاید آب و تاب آینه را — تاب دیدارش نماید آفتاب آیینه را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار
زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آیینه را

دامن حسنت نه تنها داد خاکم را بباد
کرد روی آتشینت همچو آب آیینه را

منکه حسنت را بمیزان نظر سنجیده‌ام
پیش رخسارت نیارم در حساب آیینه را

غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد
آن پری هرگز نه بیند بی حجاب آیینه را

کیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره‌اش
کرد عکس روی چون آتش کباب آیینه را

بر سر کشته چشمت گذری نیست ترا
از اسیر خم زلفت خبری نیست ترا

مدتی شد که بخون جگرت پروردم
گر ای نخل محبت ثمری نیست ترا

با من دل شده پروانه صفت لافی از عشق
این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا

امتداد تو هم از روز قیامت بگذشت
هان مگر ای شب هجران سحری نیست ترا

باش ای ناله که این هرزه درائی تا چند
تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

جا گزین است بکوی تو زعمری کشفی
چون برین عاشق مسکین نظری نیست ترا

بکش ای دشمن جان بی تامل خنجر کین را
بکش بی جرم ای کافر من درویش مسکین را

تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن و رفتن
سرت گردم کجا آموختی این رسم و آیین را

شب وصل است امشب ناز و تمکین خوش نمی‌آید
تکلف بر طرف دیگر میفگن بر جبین چین را

چنین بی تاب مگذار ای ستمگر بر سر نعشم
مکن رنگین بخون تازه این پای نگارین را

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر
که بردی در نگاه اولین از من دل و دین را

چنان گل میکند از شوخی گلگون چالاکت
که روزی ترکنی از خون ناحق دامن زین را

تو امشب گوش بر فسانهٔ اغیار میداری
بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را

ندانم زیب آغوش که باشد آن وفا دشمن
که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخوبی محابا توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا
آستینم نشد از دیدهٔ خونبار جدا

تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار
طاقت و صبر و خرد شد همه یکبار جدا

نه پسندی که برم حسرت دیدار بگور
یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا

ناگوار ای جهان جمله گوارست مگر
نتوان دید که از یار شود یار جدا

دوش از غم همه شب هردو بافغان بودیم
یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خواریها
چند ای کافر بی رحم جفا کاریها

هدف ناوک مژگان تو کردم دل را
از که آید چو من خسته جگرداریها

من بقربان تو فرزند کجائی ای شوخ
می تراود همه از طرز تو عیاریها

از که آموختی ای یار جفاکار بگو
روش جور و ره و رسم دل آزاریها

بطفیلِ غمِ عشقِ تو زجان بگذشتیم / تا قبت کرد سبکدوش گرانبار یها

احتراز از تو ضرورست که ای دشمن جان / میچکد از گل رخسار تو خونخوار یها

غصهٔ روز وداعت دل محزون داند / تو چه دانی که چه پیش آمده دشوار یها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشفی / آن پری زاد که میداشت سر یار یها

دیگر بدست هجر سپرد آن جوان مرا / تا چند امتحان کند آن بدگمان مرا

لطف تو زنده داشت وگرنه بروز هجر / بسیار سهل بود گذشتن زجان مرا

یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل / باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا

شد زندگی بدرد فراقت وبال جان / هر دم خلد بسینه نفس چون سنان مرا

هیچ اختیار نیست که مانند کهربا / سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا

کس نیست تا باو سخن از درد دل کنم / افتاده است کار باین ناکسان مرا

طبع غیور شد سبب گوشه گیریم / یکسر کناره ایست زنام و نشان مرا

چون پیش من بسجده فشاند صنم پرست / بتخانه گشت دل زخیال بتان مرا

رفتم زکعبه دوش بمیخانه کشفیا / از جا ربود زمزمهٔ میکشان مرا

تا بر سر ما آمده عیسی لقب ما / جز نام خدا نیست حدیثی بلب ما

تا پیش رو قافلهٔ وادی عشقیم / با قیس بگوئید که آید عقب ما

ماییم که جز مهر و وفا هیچ نداریم — شد صرف تولّا دل الفت طلب ما
ما جلوه پرست رخ چون شعلهٔ یاریم — در جنت فردوس رود بولهب ما
ما زاهل کمالیم که در عالم ناسوت — هرگز متغیر نشود روز و شب ما
دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسی — هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما

ماییم درین دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما — رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما
زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت — دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما
ز یاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون — بدهر تا بزبان میرود فسانهٔ ما
از آن زمان که بکاشانه‌ام نشیمن تست — شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما
بهم گر رسن ز دار بر سر نازست — که میچکد دم منصور از ترانهٔ ما
بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند — مگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما
بلند حوصله افتاد شاهباز کمال — بساق عرش برین ست آشیانهٔ ما
چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بناز — که نیست قدر وفا هیچ در زمانهٔ ما

ببین چه سحر حلال ست شعر کشفی
که میرود بدل این حرف جادوانهٔ ما

پی برد رقیب امشب از سوز نهان ما — شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو تپید هر دم چشم است ز غم بر نم ما
شستیم بخون خود ما دست تمنا را — روزیکه بدست تو دادند عنان ما
پیدا نبود هرگز امروز سراغ ما — کس نیست که تا پرسد از همنفسان ما
یاد رخ چون ماهش صد پاره کند دل را — با هم که گر آمیزد مهتاب و کتان ما
قد تو ز رعنایی انداز دگر دارد — از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

(ردیف اول) آنست نهان ما اینست عیان ما

هر کوچه و هر برزن در بزم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما

مکن آزرده ترا ای بدگمان آزرده جانی را — بیا امشب که از غم با تو گویم داستانی را
بلب جانست و دل حسرت دیدار حیرانم — که آرد بر سر بالین من نامهربانی را
من از وضع تو ای طفل سراپا ناز دانستم — که حسن روز افزونت کند رسوا جهانی را
رسانم تا بگوشش حرف جانفرسای هجرانم — فرستادم به بزم یار چون دل ارزانی را
ز دل هر رنگ آواز جرس فریاد میخیزد — صدای ناله من گم کند ره کاروانی را
بلند است از سر کوی تو هر سو شور و غوغائی — که کشت آخر بت بیدادگر مسکین جوانی را

چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
ز آه گرم آخر سوختی هر استخوانی را

بچهره برفکن این زلف عنبر آسا را — بنفشه زار بکن عارض سمن سا را
تمام گلشن خوبی بود سراپایت — قد تو سرو سهی زلف عنبر سا را

حجاب خوش نبرد ای گل همیشه بهار — بجلوه در بگشا گلشن تماشا را
بجز کرشمهٔ عاشق نوازیست هر گل — که جا دهد بچمن عندلیب شیدا را
گر شنیده لب لعلت دم سخن گفتن — ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
اسیر در شکن زلف تست طایر دلها — چگونه سر دهم این مرغ بند بر پا را
بنیم ذره صالست چشم سحر بدین — بهار بکرشمه که در خواب شد زلیخا را
اگر وصال تو بگشد گره ز روزی — تمام عمر بروز آوریم شبها را
ز دور چشم قضا دراز از خیز دم کرد — اگر [illegible] از تن منیه کشم یارا
هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل — [illegible] گل این تمنا را
کشید سر بفلک [illegible] قوت فریاد — اثر ز ناله من [illegible] ثریا را

بنای عالم بالا ز پا نشست گشتی
دهم فشار اگر ناله فلک اسا را

بیا بچشم از خدا یا بهشت سر جانی را — یا بره صبر و قرار این دل شیدائی را
دور باش از نگه فتنه ز نرده نظر — غمزه آموز ادب چشم تماشائی را
رنگ روی تو بود روکش صد باغ بهار — آفریدست خدا بهر تو رعنائی را
جای خود در شکن زلف بتان پیدا کرد — بسر افتاد خیالی دل سودائی را
قصه شد تنگ جدا [illegible] شب [illegible] — من چه سازم بچه کنم این شب تنهائی را
آنکه از لعل تو اعجاز مسیحا پیدا است — زنده کرد از لب خود نام مسیحائی را

هر نفس آیینه را پیش رخ خود مگذار | حیرت آباد مکن چشم تماشائی را
در غم هجر تو تا گریه گلویم نگرفت | گرد گم ناله من راه فلک سائی را
خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ | زعفران زار مکن کوچه رسوائی را
گرمی حسن فروغ از دم سردم یابد | سبز کن از نفسم گلشن رعنائی را
ناله از خون جگر بست حنا را در پا | که رساند خبر آن محو خودآرائی را

با تو از خانه اسلام برون[ل] زن کشفی
پا مده جا بدل این کافر ترسائی را

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را | نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را
آغشته ام بخون جگر دود آه خویش | تا رنگ ارغوان دهم این لاجورد را
آخر فتاد دامن صلحش بدست عجز | بی طاقتی نورده بساط نبرد را
گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت | یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را
فریاد ناله همره بانگ جرس نشد | تنگ ست پای مردی همسایه مرد را
از فیض گریه رفت کدورت ز خاطرم | شستم بآب دیده ز آیینه گرد را

کشفی که گرد دلش نشود خم به پیش کس
دارد بدوش غاشیه اهل درد را

تا روی تو زد شعله درون جگر ما | شمع ست چه پروانه بگردد سر ما
چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم | بشکست ز بار غم فرقت کمر ما

[ل] بیرون
ای کافر بدبخت

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب — یا روز بدنبال ندارد سحر ما

جان بر لب و در دل هوس روی تو باقیست — تا گوش تو امشب که رساند خبر ما

صد بار اگر سر بتراشند نمیریم — چون شمع سر تازه برآید ز سر ما

تا در ره تجرید فشردیم قدم را — جز سایهٔ ما نیست کسی همسفر ما

جز روی خوشت گر همه حور است ببینم — چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

نو بادهٔ گلزار خلیلیم بشفقت — آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه به تنگ است ز فریاد تو کشفی
رو در رو تو بجای دگر امشب ز بر ما

جان بلب آمد از جدائیها — بر تو ختم است بیوفائیها

نرسد ناله تا لب بامت — نالم از دست نارسائیها

دارم از غصه بر گلو خنجر — آن پری محو خودنمائیها

توبه کردم ز عشق بار دگر — نبرم نام آشنائیها

از جمال تو ای فرشته مثال — میچکد رنگ میرزائیها

در نگاه کرشمه بار کسی — بسرشتند دلربائیها

ای بتان باید از خدا ترسی — تا کجا دعوی خدائیها

یاس با انتظار وعده شام — میکند زور آزمائیها

رهن می خرقهٔ تو شد کشفی

این چه زهدست و پارسائیها

چه گویمت که چسان بی تو میروند شبها	ز شام تا بسحر بر لبست یاربها
تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش	من و شبهای فراق و شمار کوکبها
حرارت غم عشقت نمیرود از دل	نمیشود ز مسیحا علاج این تبها
سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا	بوادی طلبش تاختیم مرکبها
بگو که از رسن حیله کی بدست آید	دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها
نشد ز کشاکش تکرار این و آن آزاد	کسی که پاک برآید ز [illegible] مذهبها
ز تنگی دهنت حرف در وجودش نبود	اگر بشمه لب لعلت [illegible]
ز علت دل سیپاره زیر بغل داری	[illegible]

بدیر قصه فرهاد گفته شد [illegible]
حدیث هر که [illegible] نشست [illegible]

رسد کی دست فکر ما باستان آل احمد را	[illegible] بوسه [illegible] آل احمد را
حدیث [illegible] پرده است ز چشم [illegible]	اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را
دم حرف از زبانش روح میبارد [illegible]	مسیح از [illegible] بوسه [illegible] آل احمد را
بعالم تا قیامت زنده باشد نام [illegible]	خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را
نیارد بر زبان از رفتن اعجاز خود حرفی	چو عیسی [illegible] میان آل احمد را
علو رتبه اش [illegible]	[illegible] باشد خادمان آل احمد را

ندا آمد ز جنید و شبلی از سیر مقالاتش
بگوییم با که کشفی داستان آل احمد را

سر زد نخل محبت ز زمین دل ما
در ازل ریخت قضا عشق آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدرهٔ جبریل بود منزل ما

اندر آن حال که دل محو تماشای تو بود
بیخبر عشق در آمد بدل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چه در رنگ نزول ست عروج
در ره عشق بود عالی ما سافل ما

آن محیطیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در غمت قافله سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهانست فراغ دل ما

میچکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
میدمد این گل خوش رنگ ز باغ دل ما

منکشف شد همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نور است چراغ دل ما

که میگوید بشوخی دین بگشا
تو چشم خویش را دزدیده بگشا

من و اغماض از عشقت چه حرفست | لب خود در سخن فهمیده بگشا
درون خلوت این دیدهٔ دل | گمرای دلبر رنجیده بگشا
من از غم خانه روشن کرده ام شب | اگر باور نداری دیده بگشا
حجاب از مردم بیگانه باید | تو این بند قبا پوشیده بگشا
زبان در وصف آن رخسار چون گل | بمیزان بیان سنجیده بگشا
تغافل تا کجا چشم ترحم | بحال این دل غمدیده بگشا
سحر شد میرود آن یار از بر | تو چشم ای طالع خوابیده بگشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بگشا

دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا | گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
بهم قضا و قدر دست خویش میبوسید | دران زمان که جمال تو آفرید خدا
چگونه مثل تو در دیده خیال آید | نظیر قد ترا سایه هم ندید خدا
هوای سیر که از خانه ات برآورد | مراد منتظران عاقبت رسید خدا
همیشه دامنم از لوث این و آن پاکست | بحرف غیر خط نسخ برکشید خدا
ز بس تلاطم امواج رحمت است بجوش | بعفو نامهٔ عصیان من درید خدا

بدهر بندهٔ عشق است نام من کشفی
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا

داغ جگر چو لاله دمد از مزار ما — در موسم خزان شده فصل بهار ما
شاید که رفته رفته برآید ز جای خویش — سیماب آتش است دل بی قرار ما
بخت سیاه عاشق و زلف پریشان — پرورده شد ز دوده شبهای تار ما
بنشسته‌ایم بر سر کوی تو آنچنان — کز جای خویش باز نخیزد غبار ما
از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن — رشک گل است دامن جیب و کنار ما
آگه نه‌ای ز زلف پریشان خود بپرس — بی تو چگونه میگذرد روزگار ما
این گلشن جمال تو ای رشک نوبهار — شاداب شد ازین مژهٔ اشکبار ما
پیوسته بر ملا اگر این زلف و این رخ است — گویند خیرباد به سنبل و نوبهار ما
صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت — آخر همین دل است که آمد بکار ما
کشفی همین چکید ز کلک سخن طراز — باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم سر ره نازفشان کج کلهی را — کز ناز نگشت بسوی خود از ره نگهی را
ترک نگهش بی سبب آماده بقتل است — آن کیست که گوید که کشش بی گنهی را
اینست دعا در شب وصل تو که یا رب — جز منزل من ره ننمود چون تو مهی را
غبغب نتوان گفت که از بهر اسیران — برکند ز کاو نگه خویشش سپهی را
مژگان دراز تو بود حاجب چشمت — زیباست سزاید دو چنین بارگهی را
آگه نه‌ای از غمزه ندارد خبر از راز — سازد همه دل سوی تو در پرده رهی را

شاها باميد كرمت آمده كشفى
بايد همه ايثار كرم چون تو شهى را

اشك تو نگرى فاش كند راز نهان را — پنهان نتوان كرد چنين رنگ عيان را
در عشق تو صد كوه بلا بر سرم افتاد — اكنون بچه سان ضبط كنم آه و فغان را
دل خواست كه تقرير كند شكوهٔ جورت — پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را
ما عاشق شوريده مزاجيم چه باكست — پيراهن آن ماه نمائيم كتان را
چون من همه در حلقهٔ زلف تو اسيرند — حسن تو پر آشوب نمودست جهان را
جز وصف جمال تو دگر دم نتوان زد — عشق تو گرفتست گلو پير و جوان را
گشتيم چنان محو جمالت كه ز حيرت — هرگز نشناسيم نه اين را و نه آن را
از بهر خدا عشق مورزيد بخوبان — از دور صلائيست ز من هم نفسان را

كشفى همه مرغان چمن خانه بدوش اند
يارب بجهان روى سيه باد خزان را

با طرز دگر مينكنم طرح بيان را — بسم الله عشق تو كنم مد فغان را
همخانهٔ دل عكس رخ يار شد امشب — يكجا كه كند غير من اين ماه و كتان را
نه مرده ز شادى شود و تازه تر از غم — از آه سرشتند مگر رشتهٔ جان را
سرگشته چنانيم ز عشقت كه بگردش — چون چرخ فگنديم زمين را و زمان را
شيرين سخن من همه چون قند و نباتست — نام تو كند شهد و شكر كام و زبان را

[illegible]

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم — واجب شمرم بندگی پیر مغان را
از نام کمر هیچ نشان هم بمیان نیست — حرفی ست که بر گشتن من بست میان را
من هم شده ام سینه سپر پیش نگاهت — تا سوی دل ار بردی تو شح گردکمان را

کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را — هر لحظه بیاد آر رسول قرشی را
این تازه گلی سر سبد باغ خلیلی — بخشید نضارت چمن مطلبی را
آن خوش نفسی هست که در دم مسیحا — گویا کند از معجزه در مهد صبی را
شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش — دیگر نتوان گفت چنین بو العجبی را
از مائده اش زله ربا شد همه عالم — فیض ست از و جمله ولی را و نبی را
محبوب خدا رهبر دین سرور عالم — گردند بنامت ز ازل خوش لقبی را
مشهور شد از قصهٔ حنّانه بدنیا — جان بخشی اعجاز تو جسم حطبی را
قصر تو بود دار شفا بهر مریضان — آیند بدربار تو درمان طلبی را

کشفی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تا چه تاثیر ست یارب دود آهم را — که همرنگ شب یلدا کند روز سیاهم را
چه حسرت ها که نشتر بر رگ جان میزند هر دم — نه پرسید آن وفا دشمن گهی حال تباهم را

ز تاثیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر
که می پوشد کسوف سبزهٔ خط نور ماهم را

بفتوای معنی حسن تو فتوی داد در محفل
نمی پرسد کسی از عذر تقصیرم گواهم را

شدم از حرف فشار دین و ملت سر بسر فارغ
برون از کعبه و بتخانه آورد نداراهم را

بجز این نیک پندارد حباب آب در فرخ را
که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را

چه دانی از فلک پرداز ایمای اخچو بین
بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را

منم آن کوه حیک بدال شاه لامکان
که بر عرش معلی سایبان شد بار گاهم را

رسد تا گوش نرگس میکند صد پاره دل
نگر از تیشهٔ فرهاد پرورد پد آهستم را

وا ساخته در جفا را
این چشم نبود از تو ما را

فرش ره تست دیدهٔ گل
آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن
این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار
تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و یا دل حزینم
این راز و نیاز دلربا را

از ضعف به نیمه ره فتادیم
گوئیم چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر
افکنده بگردنم بلا را

گوئید که خبر ز حال زارم
آن یار تغافل آشنا را

آئینه ببین و کن تماشا
آئینهٔ قدرت خدا را

آورد ز کوی یار بوسی   گوئید دعا ز ما صبا را
دیدی که پری وشان بی باک   بستند ز خون من حنا را

کشفی

از یاد ربوده است

فریاد تو نغمه درا را

ز حسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب   بداماں نگه گلهای حسن خرمن است امشب
نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم   بکام خویش مینازم که تا دوران رو غن است امشب
چسان بر بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل   ازان و شینه گل صد رد پیراهن است امشب
نرفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل   چنان جور کی از دست تیغ بر جان من است امشب
نباشد غیر آتش چاره جوی داغ آتش را   همین معنی مرا از روی جانان روشن است امشب
بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم   که برق جلوه اش در خرمنم آتش زن است امشب

کشفی

ز زلفش رقیب رو سیه دارد بکف

عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب   گوش کن گوش فغان دل ناشاد امشب
جز تو فریاد رسی نیست تو هم میدانی   از جفای تو برم پیش که فریاد امشب
شعله حسن تو پروانه صفت سوخت مرا   بکش ای شمع جفا دست ز بیداد امشب
بهر خونریز که دامن بکمر بر زده   تشنه خون که شد غمزه جلاد امشب
دل بمیدان صبوری سپر انداخته است   مکن از ناز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راه غلغله خانه ام آن مست شراب — اتفاق ست که شد وصل خدا داد امشب

تیشه بر سر زده ام در غم شیرین دهنی — تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب

همت ای آه که همراهی یار ست ضرور — میرود از برم آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شد مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان ست امشب — چون سر شمع زبان ست امشب

همنشین نیست بجز درد کسی — آه هم از همنفسان ست امشب

میخلد بر رگ جان نشتر غم — دل که لبریز فغان ست امشب

وعدهٔ کیست که از غایت شوق — دیده هر سو نگران ست امشب

داغ دل را بصفت دزدیدم — درد در سینه نهان ست امشب

آنکه وی جا بکنارم میداشت — بسفر بسته میان ست امشب

میچکد لخت دل از دیده بخاک — جگری اشک روان ست امشب

خاک پای تو درین مجلس قدس — سرمهٔ چشم بتان ست امشب

آنکه زد دوش خدنگم بر دل — باز ترکش بکمان ست امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت ماه و کتان ست امشب

تا به دور غزل باده بجام ست امشب — طالعم یاور و ایام بکام ست امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب است و سرود	آنچه اسباب نشاط است تمام است امشب
در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال	هر چه جز عیش و نشاط است حرام است امشب
گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت	میکشان مژده که خوش عیش مدام است امشب
دور آن طرف نگه دورهٔ پیمانه بود	گردش چشم سیه گردش جام است امشب
عالمی محو تماشای رخ چون ماه است	نظر ای چشم که نظاره عام است امشب

همچو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

چو شمعم شعله در جان است امشب	تنم سر و چراغان است امشب
هوا عنبرفشان گل عطربار است	که در گلشن خرامان است امشب
ز خون کشتگان تیغ نازت	زمین گل در گریبان است امشب
که می آید که از بهر نثارش	ز اشکم دُر بدامان است امشب
چه پیش آمد که یارب دیده و دل	بکار خویش حیران است امشب
بجای اشک گلگون پارهٔ دل	چو گل بر نوک مژگان است امشب
فغانم را شنید و گفت با ناز	بکوی ما که نالان است امشب
که می آید شنیدم که خلقی	بهر جانب شتابان است امشب

قتیل آسا به بزمت کشفی زار
برنگ شمع مهمان است امشب

مباش ای همنشین یکدم تو از من بیخبر امشب
که می‌بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در نزع رنگ انتظارم را تماشا کن
که می‌افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

تپیدنهای دل در سینهٔ من نیست بی چیزی
کمر بست آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و میدانی
که من از غصه هر دم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریزست مژگانت که هر ساعت
نفس در سینهٔ من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این دیدهٔ بی خواب دانستم
که شمع محفل غیرست آن رشک قمر امشب

نزیبد با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمانست کشفی تا سحر امشب

ندانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بفردا وعدهٔ وصل است جوش آرزو در دل
خدا را ای اجل از کشتن من درگذر امشب

چسان افتد نظر بر عارض مه پارهٔ آتش یارم
که اندودند با گل رخنهٔ دیوار و در امشب

نکرد ای دشمن جان درد دل همت تو تاثیری
پشیمان گشته‌ام از ناله‌های بی اثر امشب

شب هجران تطاول همچو زلف یار میدارد
نمی‌آید بدست درد دامان سحر امشب

نه ما از حال دل آگه نه دل از حال ما واقف
که ما جای دگر هستیم و دل جای دگر امشب

همانا کرده گل آثار مرگ از چهرهٔ کشفی
که می‌بینم پرستاران او در خطر امشب

آب بس تیغ تو کم گذشته از سر امشب
جز بنده که میدارد چون شمع جگر امشب

با اشک جگرگونم دامن همه رنگین شد — گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم — دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدائی — از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغان من آن دشمن جان بشنید — این کیست که می ناله افتاده بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است و گلوی من — گویند که یار من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشفی کرهٔ نارے
از آه فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت وعدهٔ شامم ز چه شد درنگ امشب — بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب دی ساغر شراب زنان — منم که میزنم از غصه سر بسنگ امشب

همیشه ناز نمود بود از غلامی من — چه دیده که ز نام من است ننگ امشب

شکست رشتهٔ زخم جگر مگر با آه — گر اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر بمعرکهٔ غمزه ات سپر انداخت — دگر ز بهر چه آماده بجنگ امشب

ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب — گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

بتی که دوش بآغوش سینه ام جا داشت — برای کشتن من میزند شلنگ امشب

بهوا خوش است و من و یار در چمن مطرب — برغم مدعیان زخمه زن بچنگ امشب

نهفته چند کنی حال خویشتن کشفی
بگو چه شد که ز رویت پریده رنگ امشب

دل بی‌تاب که در سینه تپانست امشب
شاید آن شوخ بکام دگرانست امشب

این قلق و شور بشهر از خبر مقدم کیست
خیل مردم که بهر کوچه دوانست امشب

آب بر آینه از دیدهٔ تر می‌ریزم
یار بر عزم سفر بسته میانست امشب

هدف تیر نگاه تو که شد چون من زار
که بکوی تو بهر گوشه فغانست امشب

می‌کنم پیش تو درد دل و از سوز جگر
همچو شمعم همه تن صرف بیانست امشب

آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت
تشنهٔ خون من و دشمن جانست امشب

کشفیا این همه بی‌طاقتی از وعدهٔ کیست
که دل و دیده بهر سو نگرانست امشب

میدرخشد عارضت چون آفتاب
دیدن روی ترا آرد که تاب

هست رخسار و خطش یا کلک صنع
برگل تر زد رقم از مشک ناب

از هزاران نسخهٔ دیوان حسن
بیت ابروی تو کردم انتخاب

ماجرای این دل دیوانه پرس
در بغل از درد میدارم کتاب

هیچکس از حال دل واقف نبود
شد عیان راز نهان از اضطراب

من ز طفلی رازدارت بوده‌ام
با منت هرگز نمی‌زیبد حجاب

داستان درد دل ناگفته ماند
آن پری از اول شب شد بخواب

نیست تنها کشفی از جان بنده‌ات
هست مفتون رخت هر شیخ و شاب

بخواب عقده ز کارم گشوده‌ای امشب / تمام شب بکنارم تو بوده‌ای امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید / دوا نمودی و دردم فزوده‌ای امشب

کرشمه‌ای که زلیخا ندیده بود بخواب / مرا بدیدهٔ سر وا نموده‌ای امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد / بجلوه زنگ غم از دل زدوده‌ای امشب

نمی‌شود که من از خنجر تو سر تابم / هزار بار مرا آزموده‌ای امشب

بیک کرشمهٔ طاقت شکار هوش ربا / متاع صبر من از کف ربوده‌ای امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید کشفی
تو دیر بر کف پای که سوده‌ای امشب

دهن ز سبزهٔ پشت لبش آمد نظر امشب / خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از چشم تر یارب / که از طغیانی اشک است آبم تا کمر امشب

نیارد تاب رسم غمزهٔ خارا شکافت را / فکند آخر دل آهن نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت / بچشم من رگ جان میخلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم / همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آید بر سر وقتم که ای یاران / نه من از داغ دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را / من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

که نشتر بر رگ جان زد که من از فرط بیتابی / از این پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری کشفی

که باشد هر زمانش آستین بر چشم تر امشب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب / آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب

خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر / یا عندلیب زار بگلزار شد بخواب

آتش گرفت خانهٔ قدوسیان بچرخ / بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب

هرچند ناله چو شب بر آهش گذاشت دوش / آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب

عمرم گذشت و در شب هجر پری وشان / گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب

چندان شراب خورد که آخر ز مخموری / آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد بر نخاست
کشفی مگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

[illegible]

میکشان مژده که میخانه بجوش ست امشب / باده با جام و سبو جلوه فروش ست امشب

عطربیز ست جهان از نفس باد بهار / چمن از لاله و گل باده بدوش ست امشب

دوش در بزم تو لبریز هزار افغان بود / دل که چون بلبل تصویر خموش ست امشب

عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح / شمع چون زلف بتان خانه بدوش ست امشب

اثر مرگ مگر از رخ زردم گل کرد / هر کس از همنفسان باخته هوش ست امشب

چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش / ناله با سوز جگر گرم خروش ست امشب

رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش و حواس / غمزه با عشوهٔ او دوش بدوش ست امشب

خوانده بر سر افسانه چه افسون کشفی

یار سرِ قال و مقالت همه گوش ست امشب

جان ز غم سخت بتنگ ست امشب
سر ما و سرِ سنگ ست امشب

خم زلف تو کشاکش دارد
دل درین قید فرنگ ست امشب

نیست در عشق تو امید نجات
کار با کامِ نهنگ ست امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود
آنکه سرگرمِ شلنگ ست امشب

جیب و دامن که بخون رنگین ست
این چه رنگ ست چه رنگ ست امشب

جان بلب منتظرِ مقدمِ کیست
بهر وصل که درنگ ست امشب

عرصه تنگ ست بجانم گلشنی
یار آماده بجنگ ست امشب

روشن از روغن وصل ست چراغم امشب
گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پا بزمین نگذارد
برتر از عرش برین ست دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو چنان گم شده‌ام
که دود عشق تو هر سو بسراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم
شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تنها جا کرد
از غم هر دو جهان ست فراغم امشب

نگذرد از بهر تماشا بسر بستانم
گل کند رنگ دگر از گل داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح ندانم گلشنی
که فزون تر نگرم جان ترا غم امشب

جا بجا از غم من شور و فغان ست امشب — دم بدم غلغلهٔ رفتن جان ست امشب

در فراق تو بلب آمده جانم دریاب — هر طرف دیده بحسرت نگران ست امشب

یارب این حادثهٔ تازه چه باشد که ز چشم — خون دل در عوض اشک روان ست امشب

اشتیاق که بدل چشم تمنا واکرد — هان مگر آمد آن جان جهان ست امشب

شاید آن رشک قمر در بر غیرست که دل — خود بخود این همه بی تاب و توان ست امشب

این ندانم که بقتل که کمر بستهٔ آن شوخ — در کفش خنجر و در دست کمان ست امشب

هیچ در گوش نیامد ز فغان کشفی
کیست تا رفته بپرسد که چنان ست امشب

هم آغوش تپید بها دل دیوانه است امشب — مگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب

بگوشم من صدای ناله های دل نمی آید — برفت از شهر یا هم صحبت جانانه است امشب

بلاگردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی — دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب

ز بدمستی چها سازد بمن یارب نمیدانم — که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب

باین حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم — چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب

گهی گرید گهی خندد گهی افتد گهی خیزد — چه شد دل را مگر دیوانه یا مستانه است امشب

همانا آن وفا دشمن براند از کوی خود او را
که کشفی این چنین از خواب و خور بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از شمیم تن پیداست — ز زیر پیرهن همه نسرین و نسترن پیداست

دم خرام ز قد تو رنگ می بارد
بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزارست
بجای سبزه دران لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان
بهر کجا که شب آمد مرا وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار هنوز
صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخساریم
که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه
بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد
شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع
ز رود سری و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا کشفی
هزار نکتهٔ شوق از نگاه من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین ست
بگو برای خدا این چه رسم و آیین ست

بتی که یوسف مصری غلام طلعت اوست
بلای دین و دل و جان عاشقان این ست

مگر ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا
که این قدر بدنت صاف تر ز نسرین ست

چها کرشمه به تیغت نهفته شد یارب
که جا بجا لب زخم شور تحسین ست

بیک کرشمه ز من دوش دین و دل بردی
دگر برای چه امروز بر جبین چین ست

بگو ز قتل که دل شاد کردهٔ امروز
که دست و تیغ تو در خون هنوز رنگین ست

ازان دهن دو سه دشنام آرزو دارم
بکام جان سخن تلخ یار شیرین ست

به تیغ و تیر کفن دوختند کشفی را / مگر به شعله تو انجام عاشقی این است

در ماتم من گریه مستانه ضرورست / ای شمع عزاداری پروانه ضرورست

تیزی جگر بر زن و تیری بسر دل / ای دشمن جان همت مردانه ضرورست

جا گرم مکن این همه در انجمن غیر / پاس ادب محرم و بیگانه ضرورست

تابوت من کشته برند از سر کویت / این وقت بدر آمدن از خانه ضرورست

فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی / امشب زدن یک دو سه پیمانه ضرورست

گویند که آن عربده جو بر سر صلح است / ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورست

از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین / خود گو که ضرورست ترا یا نه ضرورست

عمریست که نالد پس دیوار تو کشفی / غمخواری این عاشق دیوانه ضرورست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت / پروانه کجا بسان من سوخت

آتش بدل فگارم افتاد / زان شعله که جان کوهکن سوخت

سنگین دل تست ورنه آخر / بر خواری نخل دل دمن سوخت

خود شمع نکرد هیچ پروا / پروانه اگرچه در لگن سوخت

بلبل چو نشست خانه بر دوش / تا ناله گرم من چمن سوخت

تاثیر تب جدائی نشست / از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعله فروز عشق در گور / چندانکه بداغ دل کفن سوخت

پروانه ز روی موسشی بود / این دل که چو شمع انجمن سوخت

مقبول تو کیست من ندانم / در یادِ تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست

کشفی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت / از حسن برشته ات جهان سوخت

از شعلهٔ آهِ آتشینم / عیسی بچهارم آسمان سوخت

در آب و گلم شرارهٔ عشق / جا کرد چنان که استخوان سوخت

با آتش غصهٔ فراقت / آگاه نه که دل چسان سوخت

از دیدنِ روی آتشینت / در دیر نگاهِ عاشقان سوخت

آخر ز تبِ جدائی تو / آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشفی غم دل چگونه گویم

کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافلِ آن دلستان که هست / بر لب رسید جانم و نازِ آنچنان که هست

دُر از صدف برآمد و از غنچه بو ولی / مهر تو همچنان بدل من نهان که هست

دم درکشید قمری و بلبل ز ناله ماند / در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست

هیچم دلِ رسیده، سراغ آشنا نبود / با غمزه گردِ چشمِ تو خاطرنشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان وزید — حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست

ما را جبین سجده فشان هست بر زمین — لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست

کشفی چو واله است بما یار بدگمان
ما را دلی نماند و او را گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت — وی بود که این خسته به پهلوی تو جا داشت

دوش از سر کوی تو چو دلم رخت سفر بست — هر گام ز حسرت همه ره روی قفا داشت

از جذبهٔ طوف حرمت طی شده امروز — آن راه که تا بارگهت مرحلها داشت

معلوم نشد هیچ که دوش از بت خونخوار — با تیر گرا کشت و نه تیغ گرا داشت

در عشق تو شد سایه فگن بر سر کشفی
آن خار که در بادیهٔ شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله عذاری ز سر گرفت — دیوانه ایست نیست کسی کز برو گرفت

گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت — تا دیده ام بدیدن روی تو خو گرفت

شوری فگند حسن ملیحت بشش جهت — ابرو و چشم و قد و رخت چار سو گرفت

آموخت بلبل از من شوریده طرز درد — گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت

ماه دو هفته پرتو مهر روی تست — آیینه را ببین که فروغ از چه رو گرفت

ای بخیه زن برو که دل چاک چاک من — زان تار زلف و سوزن مژگان رفو گرفت

کشفی مرید مغبچهٔ میفروش گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحرگه ز برم رفت   صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت
از رفتن یوسف نزود بر سر یعقوب   آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت
در دیده نگه رفتی و ای شوخ ندانی   کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت
پیش آمدن در عشق عجب آمد و رفتی   دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت

کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفا پیشه کمر بسته بکین خاست   دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست
صد فتنه ز گرد رهش از دور بلند ست   یارب چه سواریست که از خانهٔ زین خاست
دل برد ز کف زاهد محراب نشین را   آن غنچه گل کو ز صنم خانهٔ چین خاست
گویند که آن شوخ گذشت از سر بیداد   کینم ز دلش رفته و چینش ز جبین خاست

زلفش ز ته پرده رباید دل کشفی
آه این چه بلائیست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت   تابان شده از روی تو رخسار محبت
تعلیم ضرورست بمن راه وفا را   افتاده مرا تازه سر و کار محبت
از عشق من این نقد وفا یافت رواجی   از حسن تو شد رونق بازار محبت
عیسی نفسان هیچ علاجم ننمودند   مرگ ست دوا در حق بیمار محبت

کشفی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز ته خاک من شگفت — گلهای ماتم از جگر چاک من شگفت
چشم ترم نمود لبت را بخنده وا — خوش غنچه ز دیدهٔ نمناک من شگفت
تاب رخت بنفشه فزون شد ز آفتاب — گلزار حسنت از شجر تاک من شگفت
حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل — این نوبهار از نظر پاک من شگفت
گل میکند که همچو منت خار در دل است — این تازه گل ز گلشن ادراک من شگفت
چون نخل شمع از ورقش گل کند شرر — هر لاله که از خس و خاشاک من شگفت

کشفی با آبیاری فکرم درین زمین
خوش گلشنی ز خامهٔ چالاک من شگفت

همچو دیر سوزش ملیب آن نالهٔ جانسوز نیست — حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست
تو گرفتار توام اندکی تحمل بایدش — بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست
ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من — درد عشق است اینکه از عیسی علاج اندوز نیست
کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش — عید نحر است این بی کشتن از این روز نیست
از شرار آه گرمم خانهٔ همسایه سوخت — برق خرمن سوز هست این شمع بزم افروز نیست
غنچهٔ باغ دلم در فصل گل هم وا نشد — غالبا در گلشن بخت بدم نوروز نیست
روزگاری شد که من بار جفایت میکشم — بر من این بیداد در روز افزون همین امروز نیست

ریخت چون خون من آن مه غیر شادی مرگ شد — طالع کس در جهان چون طالعم فیروز نیست

شاید او را همچو زه سرگوشی با مدعی ست — کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شده ست — مسکن طائر دل خانهٔ زنجیر شده ست

آنکه دائم شکرابی بمن مسکین داشت — امشب از لطف بمن چون شکر و شیر شده ست

بسکه نظارهٔ آن روی پریوش کردم — چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شده ست

تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر — مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شده ست

نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم — چه قدر شهرهٔ حسن تو جهانگیر شده ست

جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق — آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شده ست

سرد مهری چکد از شیوهٔ خوبان کشفی — لکهنئو در نظرم خطهٔ کشمیر شده ست

پری وشی که ز من برد عقل و دین اینست — کسی که تشنه بخون بود در کمین اینست

هنوز رنگ غضب میچکد ز دامن او — بخون من آنکه فرو برد آستین اینست

شهی که هر طرف از حسن او حکایتهاست — سهی قدی صنمی شوخ نازنین اینست

حدیث شعلهٔ حسنش شنیده میبودم — ببین که گرمی آن روی آتشین اینست

کجاست طرهٔ مقیش زیب دستارش — دمیده از شجر سرو یاسمین اینست

بهر طرف که روی میشود اشارتها — که آفت دل و دین فتنهٔ زمین اینست

بنزع از سر کشفی مخیز ای بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین اینست

[illegible]

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست / تا ان در میان ز وغن و می در سبوی ماست
ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر / لبریز حسرت است این دل که آرزوی ماست
یکجا بش و یکدم از سر شوخی قرار نیست / چون برق گرم جلوه بت تند خوی ماست
گم گشته‌ام چنان بره عشق او که عمر / عمری گذشته است که در جستجوی ماست
از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود / چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست
طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست / تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش پرست جلوهٔ خوبان مهوشم
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته بعشق افتاد است / دل و جان هر دو ز کار دو جهان آزاد است
می شناسم که شود زیر و زبر خانهٔ دهر / چون تو ظالم پسر مادر گیتی زاد است
آن منم کز پس دیوار تو مینالم زار / ورنه در انجمنت هر کس و ناکس شاد است
هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق / صبر را سست بدورت چقدر بنیاد است
کاش میداد بمن صبر و تحمل اول / آنکه این جور و جفا را بتو بدخو داد است
داستان شب هجران تو از هیچ مپرس / شمع سان از غم دل کار بسر افتاد است

لکهنو غمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد است

تا که ایزد بتو این قامت موزون داد است
همچو شمشاد بلند از نفسم فریاد است

طائران حرم آلوده بخون بال و پرند
طبع خونریز که مایل بشکار افتاد است

غالبا در پی آزار مسلمانان بود
آنکه این روی چو مه را بتو کافر داد است

عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است
چشم خونخوار تو تا در گرو بیداد است

قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده اند
از زمین تا فلک از دست تو در فریاد است

در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا
چه توان کرد غم عشق تو مادر زاد است

نه ترا چاره ز جور و نه مرا حیله ز صبر
حسن و عشق است که از روز ازل همزاد است

گشت شیدا دوش من روح فغانی می گفت
که بشهر سخن امروز قتیل استاد است

جوش فصل گل از باغ سخن باید گفت
مژده وصل بمرغان چمن باید گفت

شاهد گل بچمن جلوه فروش است بناز
مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت

سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت
زود با فاخته سوخته تن باید گفت

سنبل از جوش هوا مشک فشان است بباغ
این سخن را بغزالان ختن باید گفت

حال مایوسی مرغان قفس را ای باد
با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت

امشب از طرف چمن بوی کسی می آید
نکته از من بحریفان همه جا باید گفت

آشناهای تو با زمزمه خوش جوش زند
مطربا نغمه بقانون کهن باید گفت

نظر بلطف بفرهاد بود شیرین را   این زمان قصهٔ دل از من باید گفت

صبحدم نعرهٔ منصور زند جوش از من   امشب این واقعه با دار و رسن باید گفت

لکهنو باز عنان میکشد از سر کشفی
دعوت من بمحبان وطن باید گفت

بپشت اسپ برش گلگون چو آن نگار نشست   عنان صبر دل بیقرار رفت از دست

شکست عهد وفا باز بست و باز شکست   مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست

هنوز از گل نشگفته‌ات خبر نبود   تو بی خبر ز خودی عالمی ببوی تو مست

تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم   به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست

بشهر از غم من جابجا حکایتهاست   ندانم این که خبر نیست از منت یا هست

کرامت بت من بین که از پرستش او   بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا
سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکرینت بکام رقیب ست   می زندگانی بجام رقیب ست

سر شام در منزلش رفت با هم   به از صبح اقبال شام رقیب ست

بگردد حسیان چون شب تیره روزم   که آن ماه خورشید بام رقیب ست

بچنگ بلا کس نیفتاد چون من   که شهباز من صید دام رقیب ست

نشیند بلعل تو نقش لب او   نگین سعادت بنام رقیب ست

اجل رسید بمژده از زندگانی — بمن باز وصلش پیام رقیب ست
شومی چون نه بار رست کیشان مخالف — که در کویت اکنون مقام رقیب ست

من از طرز او گشفیا می شناسم
که بر رغم این خسته رام رقیب ست

مخبر سخن او ز دهانست و دهان نیست — زین نقطهٔ موهوم نشانست و نشان نیست
سیلاب سر شکم ز شط دیدهٔ حیران — چون قلزم تصویر روان ست و روان نیست
چون گردهٔ خورشید که در ابر درخشند — داغ دلم از سینه عیانست و عیان نیست
سوز جگر سوخته گفتن نتوانم — چون شمع زبان گرم بیان ست و بیان نیست
گل کرد خط از عارض و رنگ تو همان ست — در گلشن حسن تو خزان ست و خزان نیست
در خلوت وصل تو ز غیرت دل بیتاب — چون بسمل تصویر تپان ست و تپان نیست
دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر — از غم همه تن صرف فغان ست و فغان نیست

گشفی چو حزین عشق ز روی تو هویداست
این مشک بجیب تو نهان ست و نهان نیست

خونین جگر باغ که هر غنچهٔ گل ست — گر نیک بنگری اثر آه بلبل ست
ما را بسینه از نفس چند بیش نیست — آن گل هنوز بر سر ناز و تجمل ست
یارب فرشته است ندانیم یا پری — این نازنین که تا کمر افگنده کاکل ست
تو آن گلی بهند که هر جا چنار ست — پیوسته تاج خواه ز خوبان کابل ست

را رشک خطاب لعنم گردد و از انتقامات نفرت ست ۱۲

افسردگی ز چیست که امشب بزم دوست
شاید فدایی بدم گاز رفته است
نی نغمهٔ رباب و نه فریاد قلقل است
کز ماتمش رسیده بر افلاک غلغل است

کی لغزد از هوس قدم استقامتم
کشفی بدست من چو عصای توکل است

از کسی مرنج ای دل شرط صفا اینست
جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا اینست
بر جمالش تا بانش رخصت نگاهم نیست
پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا اینست
تشنه از لب تیغش عالمی بخون غلطید
کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا اینست
آنکه از رخ خویش جابجا حکایتهاست
آفت دل و دینم شوخ بی وفا اینست
هر زمان چه می پرسی عاشق جفاکش را
بندهٔ بلانوشی زار و مبتلا اینست
پشت پا بزن ای شوخ نعش کشتهٔ خود را
در طریق محبوبان رسم خونبها اینست

کشت آن وفا دشمن عاشق فدایی را
کشفیا تماشا کن حال آشنا اینست

همچو من بیخودی و آه کشیدن آموخت
آن پری این همه از آینه دیدن آموخت
دو سه روز است که آن شوخ پسر چون من زار
دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت
هان مگر مائل رخسار گل اندامی گشت
که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت
بسمل تیغ نگاه که شد آن مایهٔ ناز
که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت
پی کار که فتاده است که از کثرت شوق
جابجا چون من دیوانه دویدن آموخت

[illegible]

میچکد از گل پژمردهٔ او زاری دل
نرگس از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل غم عشق تو بسی عشوه فروش
کشفی آن شوخ بداد تو رسیدن آموخت

سر و کارم بیاری پرفنی افتاد یا قسمت
من و آن شوخ بدخو هر چه باداباد یا قسمت

بر آمد دل ز دست غم بخون خود کمر بستم
سر ما و هوای تیغ آن جلاد یا قسمت

بیارا ید رقیبا ز دست آن زلف معنبر را
من و چاک جگر چون شانهٔ شمشاد یا قسمت

چگویم با تو ای انصاف دشمن هر چه خواهی کن
رود بر غیر لطف و بر من این بیداد یا قسمت

تو و در خانهٔ اغیار طرح جلسه افگندن
من و از غصه هر شب ناله و فریاد یا قسمت

امیری جز تو کافر نیست در شهر وفا کیشان
بگو از دست جورت از که خواهم داد یا قسمت

شکار ناوک شیرین لبی گردیده ام امشب
من و بر سر زدن در ماتم فرهاد یا قسمت

تظلم کن چو پیش حرمانم که هم در فصل گل کشفی
نشد وا غنچهٔ این خاطر ناشاد یا قسمت

صدای ماتم و فریادها بپائی هست
بکوچهٔ تو بهر گوشه کربلائی هست

کجا برم جگر پاره پاره را یا رب
بهر طرف که نگه میکنم بلائی هست

انیس و همدم من بی تو در شب هجران
دل ستم زده و آه نارسائی هست

بهر کجا که برم خویش را ز بیتابی
بلای تازه بعشق تو در قفائی هست

ز اتفاق بجائی فتاده ام که در آن
نه مونسی نه رفیقی نه آشنائی هست

مناز از این همه بلبل بهرزه نالی گل   ندیده که مرا یار هرزه نالی هست

بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

برین معنی دل شیدا گواه ست   که از زلف بتان روزم سیاه ست
که امشب آستین زد بر چراغم   که چون پروانه احوالم تباه ست
نباشد بر عذارش سبزهٔ خط   گریبان گیر رویش دود آه ست
نه تنها مهر دارد داغ بر دل   ز رویش بر کلف رخسار ماه ست
ز رخسارت امید بوسه تا چند   بفرما از لبت خود نیست یا هست
ز لبهای مسی مالیده گل کرد   که یار از کشتن من عذر خواه ست

نگاه لطف بر کشفی ضرور ست
که این مسکین گدای چون تو شاه ست

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست   عالمی بی خبر از خود بتمنای تو هست
از خرام تو بهر گام قیامت برپاست   فتنهٔ روز جزا قامت رعنای تو هست
قدمی فراز دمی با من محزون بنشین   صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست
بهر تاراج که دامن بکمر بر زده   تشنهٔ خون کر این نرگس شهلای تو هست
منکر از قتل مشو ای بت بدخو که هنوز   خون من جای حنا زیب کف پای تو هست
گشت هر بنده آزاد بدام تو اسیر   دار و گیر عجب از زلف چلیپای تو هست

این قدر سنگ بر آیینه مینداز ای شوخ
رحم کن رحم که آخر دل من جای تو است

آتش تیغ خورش سر بر دو جهان افشاند
گشتفیا این اثر همت والای تو هست

چون گل تمام بام و در یار من شگفت
این گل ز فیض دیدهٔ خونبار من شگفت

پرورده ام بخون دل آن سرو نازرا
نخل قدش چو لاله زکردار من شگفت

حسن بتان زپرتو رخسار آن پریست
هر جا که گل شگفت زگلزار من شگفت

شد لاله زار کوچه زخون فدائیان
خوش گلشنی زتیغ ستمگار من شگفت

من آبیار گلشن حسن تو بوده ام
گل گل رخت زگریهٔ سرشار من شگفت

آخر بحرف آن دهن بسته گشت وا
نو غنچه زآه هوادار من شگفت

گشتفی درین زمین که بود رشک لاله زار
گاهها زدست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانیست
یا وقت وداع زندگانیست

ناگاه ربوده دل زدستم
زلفش که بلای ناگهانیست

از تیغ نگاه یار مردن
خوشتر زحیات جاودانیست

برمن بودت عتابهای
بر غیر همیشه مهربانیست

خون دل عاشق بلاکش
پیش تو شراب ارغوانیست

لعل لب روح پرور تو
سرمایهٔ عیش دو جهانیست

آتش تیغ ... ... جهان بر
... ... شدن ...

گل کرد هوای لاله رویان / از چهرهٔ من که زعفرانیست
این فصل بهار و توبه ازمی / واعظ برو این چه بدگمانیست
تیری که بجای دل نشیند / از ناوک غمزهٔ فلانیست
کشفی بخیال مطرب و می
خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست / یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست
شوخی که ترا در نگاهش همه شوخی / دل خون کن عشاق همانست نشانست
تا شد سفری از بر آن جان تماشا / صد قافلهٔ اشک غم از دیده روانست
شاید بهدف ناوک مژگان تو شد دل / ابروی کج از ناز که تشنیع کرده کمانست
از خط تو ریحان بسر لاله دمیده / حرفیست که در گلشن حسن تو خزانست
خوش تازه نهال آمده از چمن جهان / شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست
امروز که طرف کله از ناز شکستست / بر قتل که نشستید ز جفا گرم عنانست
صد حسرت و اندوه ترا در نگاهم / حال دل شیدا همه ناگفته عیانست
افتاده بجان کار من از غصهٔ هجران / آن شوخ پری چهره بکام دگرانست
وقتست که آئی بسرای روح تمنا / جانست بلب دیده بحسرت نگرانست
پیداست ز آشفته سریهای تو کشفی
کین دل که تو داری گرو زلف بتانست

نی رنج فراق و نه تمنای وصال است امروز بگو ای دل دیوانه چه حال است

بحث دهنت مورد صد قال و مقال است در وصف لب لعل خوشت ناطقه لال است

قد تو بود نخل جنان یا الف جان یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال است

تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل گر بر سر انصاف روم فرض محال است

تا لعل شکرخا نگشائی بجوابم چون شمع زبانم همه تن صرف سوال است

از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا شادابی گلزار من از باد شمال است

ای همنفس یافه درا ره سر خود گیر از همچو منی ترک بتان این چه خیال است

عشق است که در معرکه شرکت نپسندد از بهر تو در دیده و دل جنگ و جدال است

چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران با بار نگهیم بکمر دیدن وبال است

تصویر حزین می چکد از خامهٔ کشفی گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

امشب از لطف همزبان من است آن پری چهره که جان من است

گل رویش که همچو لاله دمید اثر چشم خون فشان من است

گوش کن جابجا حکایتهاست سر هر کوچه داستان من است

سرگذشت فراق هیچ مپرس دفتر شکوه بر زبان من است

همدم و همنشین من کس نیست غیر این دل که مهربان من است

در فراق تو دم شماریهاست اجل امروز پاسبان من است

بی تو یک دم نمیتوانم زیست ‏ ‏ وعدهٔ وصل حرز جان منست
از چه یارب کسی بخویشم نیست ‏ ‏ آنکه جان من و جهان من ست
صحبت کس بمن نیاید راست ‏ ‏ فقط این غم مزاجدان منست

راز دل فاش میشود کشفی
گوش همسایه بر فغان من ست

شوخی که بلای عقل و دین ست ‏ ‏ غارت گر جان و دل همین ست
تصویر خیال آن پریرو ‏ ‏ تسکین دو خاطر حزین ست
صد زهر بلا بکام من ریخت ‏ ‏ آن لعل که رشک انگبین ست
گفتم که جفا و جور تا چند ‏ ‏ گفتا که سزای عشق این ست
گل کرد که دل بسینهٔ ماست ‏ ‏ آن دشمن جان که در کمین ست
زنگی بچهٔ حبش نژادی ‏ ‏ خال تو ز زلف عنبرین ست
رخسار تو رشک لاله و گل ‏ ‏ نازک بدنت ز یاسمین ست
درد عشق تو کرد راز من فاش ‏ ‏ خونم که طراز آستین ست
از فیض لب تو زنده باشم ‏ ‏ تا نام مسیح بر زمین ست

امید ترحم از تو دارد
کشفی که غلام کمترین ست

دل بسینه‌ام امشب گرم بیقراریهاست ‏ ‏ بی تو جان بلب آمد وقت دم شماریهاست

حال زار دل یکیک ناله فاش خواهد کرد | دم بسینه دزدیدن شطر رازدار بیهاست
از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد | یک نظر تماشا کن این چه اشکبار بیهاست
عیش و غم درین عالم هر دو توام افتادست | گاه عشرت و رحمت گاه آه زار بیهاست
غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ بر من کرد | ای اجل کجایی تو جای غمگسار بیهاست
من هم از جسارتها سینه را سپر کردم | تا نشان تیر مژگانش صرف زخمکار بیهاست

یار از جفا گر گشت کشفنیا شکایت چیست
این بشهر محبوبان رسم و راه یار بیهاست

آتشین جلوهٔ آن عارض تابانم سوخت | شعله از سینهٔ من جوش زد و جانم سوخت
آنچه آمد بسر من همه از دست منست | دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت
لب من تا لب جانبخش نگارم نرسید | حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت
عاقبت سوز جگر کار بجایی برساند | که برین حال خرابم دل جانانم سوخت
عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل | آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت
بسکه از سوز درون سینه چو دیگ بجوش | اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت
تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست | نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت
از تماشای گل و لاله و نسرین همچمن | بچمن زمزمهٔ مرغ گلستانم سوخت

کشفنیا جلوهٔ آن مغبچهٔ باده فروش
آتشم بر سر تقوی زد و ایمانم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت
شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آستین سوزد اگر پاک کنم اشک از چشم
آب آتش صفت این دیدهٔ گریانم سوخت

نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ
جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت

رخصت حرف زدن ناز فسون ساز نداد
ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت

هیچ معلوم نشد عشق کرا افتاد دل
چون چراغ شب‌ها و این غم پنهانم سوخت

نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه
گرمی حسن گلوسوز تو مژگانم سوخت

آتش افتاد بجان از قد آتش بارت
آتشین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت

بسر وقت من آن غنچهٔ برق نژاد
آمد از ناز چنان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس کن کشفی
شعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

عه درد دل کس تو
بشنو [illegible]

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت
این سر و آن سر دل صورت سیماب گرفت

دل بر آن عارض چون ماه نظرها دارد
این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت

نخل حسن تو بدین دیدهٔ تر پروردم
تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت

غیر ازین نیست علاجی من سودائی را
بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت

گوییا لاله به نسرین و سمن عکس فگند
چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت

دامن از اشک که مثل گل تر رنگین شد
جلوهٔ لعل خوشاب این در شاداب گرفت

خون من جای حنا زیب کف پای تو باد
چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر | در بغل سینه بزور این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی
شب وصل است و ترا اول شب خواب گرفت

نه همین در غمت این آه شرربارم سوخت | ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت
برقی از جوشش قربان به پیه دیر شد | حسن بی پرده باین گرمی بازارم سوخت
تا دگر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان | خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت
ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی | عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت
تا نشان از من غمدیده نماند بجهان | آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت
نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز | یارب این شعله کدام است که در کارم سوخت
مونسی نیست درین کلبه احزان امشب | درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت
گشت آزرده ز من در بر اغیار نشست | شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

کشفی از هر سر موی تو ترا داغ عشق
بازت ای خانه خراب این همه انکارم سوخت

یا قدت سرو گلشن جانست | یا صنوبر بشکل انسان است
خط سبز است زیب رخسارت | یا ز نسرین دمیده ریحان است
زلف بر عارض سمن سایت | گل شکفته ز ماه تابان است
دم سخن از لبت شکر ریزد | این دهن یا که شکرستان است

جیب و دامن که همچو لاله شگفت   اثر رنگ چشم گریان ست
هدف ناوک نگاه تو شد   غیر این دل که مرد میدان ست
این گل تازه از جنون گل کرد   دامنم چاک تا گریبان ست
نالهٔ نی تراود از رگ و پی   تن زارم مگر نیستان ست
دل زارم ببزم یار امشب   تا سحر همچو شمع مهمان ست
دارم از غصه بر گلو خنجر   آن پری یار با رقیبان ست
از دهن در سخن گهر بارد   لب لعل تو ابر نیسان ست

شانه ات میکشد دل کشفی
تار زلف تو یا رگ جان ست

بلبل نرود طرف چمن گر بدن اینست   عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست
باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر   یا نسترن باغ ارم یاسمن اینست
رنگ گل و نسرین ز سراپای تو گل کرد   بلبل کند اقرار که رنگ چمن اینست
این قامت رعنای تو یا سرو گلستان   این لعل لبت یا که عقیق یمن اینست
هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق   گویند نتوان گفت شهیدان وطن اینست
نظاره ببزم تو بود محو تماشا   من میروم از خویش اگر انجمن اینست

هندو بچهٔ زد ره دین و دل کشفی
زنار بجان بندم اگر برهمن اینست

بی تو امشب که دل آماده با فغان شده است / ناله با عرش برین دست و گریبان شده است

حرف ناگفتهٔ مطلب ز نگاهم داند / غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد ندادی استادش / تشنهٔ خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون خیزد / از صفیر غمت این مرغ خوش‌الحان شده است

نگه ناز تو یغمای دل شیدا کرد / بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم / قطرهٔ اشک مرا گوی گریبان شده است

داغ داغ است سراپای من از غم کشفی

تنم از سوز جگر سرو چراغان شده است

امشب شب وصال به آه و فغان گذشت / چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت / لیکن خیال یار که نتوان از آن گذشت

قرع صماخ آن مه نامهربان نکرد / هرچند نالهای من از آسمان گذشت

هر لحظه میرود بخجالت ز دست خط / آن صدمه‌ئی که بر گل تر از خزان گذشت

بر نعش او ز گریه کسی چشم تر نکرد / بیچاره عاشقی که بکوی بت ز جان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد / آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

برجاست پای صبر هنوز آنچنان که بود / در عشق اگرچه کارد مرا از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش / دیوانهٔ تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

کشفی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست
این هجر تو یا باد لم از مرگ پیام ست

از عکس جمالت همه نورست بعالم
این عارض تابان تو یا ماه تمام ست

پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ
حرف دهنت در نظرم جای کلام ست

ساقی تو بده جام که در مذهب رندان
بی باده نظر بر رخ دلدار حرام ست

ابرست و هوا مطرب و می یار در آغوش
عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست

بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد
رندان زدنی نیست که این غوره خام ست

کشفی نکند عهد و وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو در وعده شام ست

امشب که دل از سوز [illegible]
[illegible] چو شمع همه تن صرف زبان ست

گاهی نرود حرف شکایت [illegible]
[illegible] ادب عشق توام قفل دهان ست

ا دل بسر قتل من افتاد [illegible]
تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

باشد شب قدر این شب مهتاب [illegible]
صبح طرب وصل تو عید رمضان ست

همدرد منست آه سحرگاه عجب نیست
یا ناله شبگیر که از همنفسان ست

در حیطه تقریر نگنجد غم هجران
بی صرفه چگویم که چنین ست و چنان ست

بادام سیه چشم تو یا نرگس شهلا
[illegible] غلط ست اینکه نه اینست و نه آن ست

شوخی که بود آفت دین و دل و ایمان
باشد که همان ست و همان ست و همان ست

بنگر که دم باز پسین دیده کشفی
هر لحظه بروی تو بچه حسرت نگران است

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست — نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست
آن غمزه که شحنهٔ بازار دلبری است — جز چشم رهزن تو بگو در پناه کیست
شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق — در دیده دیدن تو نهانی گواه کیست
منکر مشو ز کشتنم از چشم خود ببین — این رخنها بسینه ز تیر نگاه کیست
در انتظار صبح دمیدست وقت شب گذشت — ای دل هنوز مد نگاهت برای کیست
پیش تو هست عذر گنه گر گناه من — خود گو که قتل چون من شیدا گناه کیست

کشفی نمد بگردن خود بارها فکند
معلوم هیچکس نشد این دادخواه کیست

نمد بگردن افکندن کنایه از اعتراف نمودن است

این نرگس شهلای تو یا شعبده باز است — این زلف تو یا سایهٔ شبهای دراز است
هر دم گل نو می شکفد بر روش دل — گلگون فرس ناز که گرم تگ و تاز است
مطرب بسرا امشب که بطی گشدم دل — هر نغمه که دارد لب او ز ساز حجاز است
چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه — شاید قد موزون کسی جلوه طراز است
این شعبده حیرت کدهٔ چشم تماشاست — عشق من و حسن تو که در ناز و نیاز است
بنگر که ز غیرت همه تن غرقه بخونم — تا بر رخ اغیار در لطف تو باز است
هر دم ز ادب پیش تو [illegible] دل — ابروی تو یا [illegible] است

در مملکت حسن مسلم تو شاهی ست | خوبان جگلی را بدرت روی نیازست

گشتی بچه تدبیر بر دهان بسلامت
آن شوخ پری چهره دگر بر سر نازست

رخسار تو با آینهٔ روی بهارست | این زلف تو یا سرمهٔ چشم شب تارست
یا الف و یا کشش آه دل زار | یا مهر حنا یا بن حنا یا قد یارست
از رنگ رخ و زلف تو بار و همه خوشبو | پرورده مگر از سمن و مشک تتارست
من هیچ ندارم ز متاع خرد و هوش | این دل که نگهداشته ام بهر نثارست
افتاد ز نوک مژه نشتر رگ جان | از ناخن تدبیر تو این زخمه بتارست
عشق ست کز و عقدهٔ هر کار شود وا | آن دل که در آن عشق نباشد بچه کارست
یا رب بجهان میل بخوبان نکند کس | این حرف پس از مرگ پی نقش مزارست
آن کس که کند کشف سر پردهٔ اسرار | دیدم که چو منصور سرش بر سر دارست
پروردهٔ آغوش نگاه کرمت بود | این دل که بهجر تو ز بس زار و نزارست

یا رب بچه سان بگذرد امشب شب گشتی
هر دم غم هجران بدلش دشنه گذارست

تا بتاراج دل آن آفت دوران برخاست | فتنه همراه قدش بر زده دامان برخاست
من ندانم چه شد امروز که از پهلوی دل | ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست
پیش آماده بجنگ ست خدا خیر کند | از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

اگر زلف تو نه تنها ره ایمانم زد
چه بلا بر دل شیدا شده نازل ز عشق
هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل

هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست
سپر انداخته این رستم دستان برخاست
از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز کشفی چه خبر می پرسی
بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یک پای بدر پای دگر بر سر بام است
آبی شده تا قصر قرارم بفراقت
گویی که گشاییم در امید تو روزی
از یک نگه مست تو مدهوش فتادم
مخصوص بمن جور تو گردید وگرنه
از دور بیک غمزه رباید دل و جان را

بی تابی من این قدر از وعده شام است
بنیاد صبوری همه بر طرف تمام است
قربان تو برگوی که آن روز کدام است
این گردش چشم تو مگر گردش جام است
بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است
آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام است

تنها نبود شیفته روی تو کشفی
هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است

شهد و شکر عصاره شیرین بیان توست
آب حیات تا ز لب لعلت حکایتی ست
پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز
از کاوکاو آن مژه در دل خراشهاست

قند مکرر این لب شکر فشان توست
اعجاز بهر سوی سخنی از زبان توست
تیری که بی خطا گذرد از کمان توست
نشتر که می خلد برگ جان سنان توست

[illegible]

[illegible]

میرفت از کلام تو حرفی در انجمن — یارا هنوز جای سخن در دهان تست

حاشا که ترک عشق بگویم ز وعظ و پند — واعظ برو برو که غلط این گمان تست

افسانهٔ وجاهت لیلی ز یاد رفت — ور در زبان پیر و جوان داستان تست

کام ترا سرشت خدا از دم مسیح — حرفی که جان تراود از آن بر زبان تست

کشفی که میرود دگر آزردگی چه سود — امشب چو شمع تا بسحر میهمان تست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است — بنیاد صبر گریهٔ سیلاب داده است

این نشتر نگاه که در دل فرو رود — فواره‌های خون ز رگ جان گشاده است

تا چند این تغافل و تا چند این غمزه — خلقی در انتظار بدر ایستاده است

در معرض قبول تو جا یافت جز غیر — امشب که این جفای تو هردم زیاده است

آگه نه‌ای که پیشکش خنجر تو است — این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است

نی از غرور حسن که تعلیم ناز کرد — این جور و این جفا بتو ظالم که داده است

بینم چگونه می‌شود انجام کار من — کارم بعشق با بت بدخو فتاده است

گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور — زاهد که منع عشق کند لوح ساده است

این حسن و این جمال نیرزد باین و آن — گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل افگنی خوش است — کشفی کمان سخت بدست گشاده است

نگردد از سحر پیدا علامت | شب هجرست یا روز قیامت
مبارک باد یار و از در و بام | اگر باد صبا آرد پیامت
دم گفتار از لبهای شیرین | چکد شهد و شکر در هر کلامت
ز رفتار تو گردد حشر برپا | قیامت هست همزاد خرامت
تو خنجر میزنی من گویم از دل | خدا دارد سلامت با کرامت
ز ترک باده در فصل بهاری | نشد حاصل مرا غیر از ندامت
تو خواهی باش در دل خواه در چشم | درون دیده و دل شد مقامت
من و ترک بتان واعظ چه حرفست | نصیحت تا کجا کم کن ملامت
زلیخا از کنیزان تو باشد | بود صد یوسف مصری غلامت
سراپای تو بازار تماشاست | رواج حسن و خوبی شد ز قامت
بهر سو فتنه ها زین خانه خیزد | بباید گفت این حرفم بجاست

چه تاثیرست در شعر تو گشتی
همانا سحر باشد با کرامت

باز طرف کلاه آن طفل پری زاد شکست | کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست
تا ز کیهای مزاجم ز فغانم گل کرد | شیشه خاطرم از صدمه فریاد شکست
اولین ابجد عشق تو من از بر کردم | سالها بر سر من چوب سه استاد شکست
فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد | جوش مرغان چمن خانه صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت　　بر سپاهِ دلم جان و جگر افتاد شکست
خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار　　در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست
تا که از جوهر فولاد خمیرم کردند　　بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست
دل که در سینه تپد چون پر بسمل هر دم　　گوئیا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت کشفی
در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یار بی مهر و بی وفا اینست　　آنکه دل برد دلربا اینست
نرسد ناله تا لب بامش　　اثر بخت نارسا اینست
چشم مخمور آن پریرویا　　نرگس مست فتنه زا اینست
قامت و چشم و زلف یارم نیست　　آفت و فتنه و بلا اینست
جان من همنشین غیر مباش　　غرض اینست و مدعا اینست
ناز میبارد از سراپایش　　بنگریدش که یار ما اینست
چون مرا دید گفت از سر ناز　　رند بی برگ و بی نوا اینست
تاب و طاقت نماند در دل زار　　توبه از عشق اگر جفا اینست
اشکبار است از تپیدن دل　　بهر این کاروان درا اینست
اشکم از چشم دل روانه کند　　کشتی اینست ناخدا اینست
دل من خون شد و ز دیده بریخت　　بنگر از چشم ما جرا اینست

گه نپرسد که کیستی کشفی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمار نیش مست دلربائیهاست
نازها عتاب و کرم کج ادائیهاست

گه ز لطف میخواند گه بجور میراند
اینچنین زد و بردش طرز بیوفائیهاست

آئینه مقابل رو زلف و شانه در دستش
در بهار آرایش جوش خودنمائیهاست

گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی
در ادا و اندازش طرفه میرزائیهاست

جذبهٔ تماشایش میکشد عنان دل
میروم بکوی او قسمت آزمائیهاست

ناله از لب بامش بازپس فتد از ضعف
کی رسد بفریادم زور نارسائیهاست

هر یکی ز رشد ما داند مثل من دگر نبود
ای بتان معاذ الله دعوی خدائیهاست

حرف ترک محبوبان کی رسد بگوش من
از برم برو واعظ این چه ژاژخائیهاست

بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد
از درت نمی خیزم پاس آشنائیهاست

آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب
این همه که می بینی ثمرهٔ جدائیهاست

دل فدای محبوبان خرقه رهن می کشفی
با چنین خوش اطواری لاف پارسائیهاست

ردیف الثاء المثلثه

مرا بخوردن غم آن نگار رشد باعث
همه جای شکوه غیرت یار شد باعث

رسید فصل گل و سبزه جوش زد در باغ
دگر بتوبه شکستن بهار شد باعث

نبود این همه پیش تو بی وقاری من
چگونه است که دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ تگلگشت باغ و سیر چمن — هوای سرو قد گلعذار شد باعث
بخون تپیدن ما را بدشت بی‌تابی — درازدستی آن شهسوار شد باعث
نداشت طبع غیورم تحمل احسان — وگر منت ساقی خمار شد باعث
چه شکوه از ستم یار سر کنم کشفی — که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل دلا آه عاشقانه عبث — شب وصال چنین قصه و فسانه عبث
ز ضعف تا لب بامت نمیرسد فریاد — فغان وقت سحر ناله شبانه عبث
بروز هجر مرا نغمه خوش نمی آید — چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث
نگاه قهر ترا و ز نرگس مخمور — امید لطف ازان چشم جادوانه عبث
همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان — تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث
اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانی — که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث
چو یار همسفر غیر میشود کشفی — دم وداع ترا گریه بیخودانه عبث

بگو چه سان نبود بر زبان من یا غوث — که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث
خوش آن زمان که کشم رخت خویش در بغداد — بر آستان تو باشد مکان من یا غوث
تو چاره ساز جهانی برس بفریادم — گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث
منم غلام تو ای شاه دو جهان دریاب — بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

زپا فتاده ام و دستگیر من کس نیست   گرفته اند مرا دشمنان من یا غوث
برم به پیش که از دست ناکسان فریاد   که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث
مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت   درین زمانه تویی رازدان من یا غوث
ز هر طرف بکمینم نشسته دشمن من   نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث

کسی نمی شنود قصه دل مشفی
تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

بر زبان ست هر زمان یا غوث   هست نام تو حرز جان یا غوث
بر تو پوشیده نیست راز دلم   هم نهان دانی و عیان یا غوث
با که گویم غم نهفته خویش   جز تو کس نیست رازدان یا غوث
غوث اعظم تو دستگیر منی   نکنم یاد تو چه سان یا غوث
چشم من فرش راه بغداد است   بمزار خودم رسان یا غوث
شاه شاهان برس بفریادم   گشته ام زار و ناتوان یا غوث
گوش کن گوش ناله زارم   وارهم از غم داستان یا غوث
آستان تو سجده گاه منست   باشدم سر بر آستان یا غوث

گشت ناست وظیفه مشفی
هست ورد دل و زبان یا غوث

ای که سر حلقه ابدال جهانی یا غوث   همه دانند ترا قطب زمانی یا غوث

من چگویم که چنین ست چنان مرتبت ات — قطب ربانی و غوث صمدانی یا غوث
کی کجا وصف تو سنجند بمیزان بیان — هرچه آید بگمان برتر از آنی یا غوث
اولین وهلهٔ عشق تو من از کار شدم — من بقربان تو انجام تو دانی یا غوث
قدسیان جملهٔ زلیخای جمالت هستند — یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث
من مرید توام از روز جزا باکم نیست — دادهٔ از کرمت خط امانی یا غوث
بر ضمیر تو که آیینهٔ حق بینی هاست — منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث
شیءٌ لله همه خوانند بحاجت یا شیخ — نام پاک تو بود ورد زبانی یا غوث

بنگر از پای در افتاد گدایت کشفی
دستگیر دو جهان شاه شهانی یا غوث

ترجیع بند

من بندهٔ توام ز من ای دلربا مرنج — ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج
بر حال زار خسته دلان رحم بایدت — دیگر ز ساکنان دیار بلا مرنج
بر حسن چند روزه نباید غرور کرد — رفتم ز بزمت ای صنم بی وفا مرنج
شاداب کرده ام گل رویت بآب چشم — عهد قدیم یاد کن ای آشنا مرنج
صد جرم دیده ام ز رقیبان روسیاه — بیجاست گفتنم که بنده ز اهل خطا مرنج
اکنون که اختیار ندارم بترک عشق — پندم تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیک قرار
از گردش زمانه دگر کشفیا مرنج

در جهان هر جا کرمی بینم وفا دارد رواج / کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج
اشک خون از چشم بر نعش شهید خود بریز / آخر ای بی رحم رسم خونبها دارد رواج
نیست ممکن یک نظر نظاره رخسارات / این قدر در کشور حسنت حیا دارد رواج
جز زمین سینهات کز وی نخیزد نخل مهر / رسم و راه دلنوازی جابجا دارد رواج
دامن دل میکشند شهر یکه در هر کوچه اش / محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج
گفتم ای بدخو نمی بینی که از خوبان دهر / جابجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگویی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

شرمنده از جمال تو شد آفتاب صبح / حسنت بیک کرشمه ربود است آب صبح
ظلمت زدوده باد رخت از شب فراق / روشن شد این دقیقه مرا از کتاب صبح
خاطر ز فیض صحبت روشندلان گشود / چون گل شگفت غنچهٔ دل از سحاب صبح
بیدار مغز میل صبوحی نمی کند / شیرین بود بکام تغافل شراب صبح
مشاطه جمال خداداد آن پری / بر جسته گفت مطلع روشن جواب صبح
صافی نژاد را هوس نور در سرست / این نکته شد پسند من از انتخاب صبح
حسن تو پرده از رخ چون ماه بر گشود / زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح
همواره پاسبان سحر دیده مست / پیوسته میزند ره مدهوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو بمحراب رو نهاد

شد فتح باب سینه‌اش از فتح باب صبح

چهرهٔ یارست این یا رخ تابان صبح / یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح

لعل بدخشانی‌ست یا که عقیق یمن / یا لب یار منست یا لب خندان صبح

شیرهٔ جان منست این یا بدن یار من / یاسمن و یاسمین رستهٔ زبستان صبح

یار ز آغوش من راهرو خانه شد / تا که بدر زد سهیل پای ز دامان صبح

آینه تنها نشد از رخ ما هم خجل / دم نزند پیش او مهر درخشان صبح

دودهٔ آه منست طرهٔ دستار شام / دانهٔ اشکم بود گوی گریبان صبح

گشته تا زاد او کشفی شیرین نوا / بلبل باغ ست یا زاغ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفهٔ مشرق بهار صبح / بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح

جز دل نداند اینکه بهر دم تمام شب / بر من چها چها رود از انتظار صبح

بر صبح شد مدار سرانجام کارها / عالم تمام منتظر کار و بار صبح

این روز و شب همیشه کم و بیش میشود / یکسان نیک و تیره رود روزگار صبح

با چرخ شد زمانه مقرر ازین سبب / بر گردش فلک شده دار و مدار صبح

روشندلان ز صبح گرفتند فیضها / از نور خود افاضهٔ فیض ست کار صبح

نور اینسان بظاهر و باطن برابرند / کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح

ردیف الخاء المعجمه

پیش ازین هرگز نبود آن مه چنین مغرور شوخ — صحبت آیینه کردش این چنین مغرور شوخ

کوی آن بیدادگر همرنگ دشت کربلاست — داد ازین ناآشنا فریاد ازین مغرور شوخ

با که گویم درد دل یارب که بس مشکل فتاد — من چنین بی‌صبر و آن نازآفرین مغرور شوخ

حسن خوبان را به میزان نظر سنجیده‌ام — چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شوخ

قیمت افزون کرده‌ام از خود متاع ناز را — گشت از عجز من آن مه خود چنین مغرور شوخ

نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل — در جهان خیزد بسی از هر زمین مغرور شوخ

کشفیا در لکهنؤ دیدم پری‌رویی که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور شوخ

در بر کشید سرو قدت تا قبای سرخ — افراشتم ز آه جگرگون لوای سرخ

از بسکه شد دل و جگرم لاله‌زار غم — از سینه‌ام چو شمع کشد سر هوای سرخ

آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان — تا دیده‌ام در آن کف رنگین عصای سرخ

عالم بخون تپیده ز دست حنای کیست — یارب که کرد زیب کف خود حنای سرخ

پیچیده حسرت لب لعلی که در جگر — تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ

چون گل نمود عکس بدن تنگ پیرهن — شد جامهٔ سمن بر او قبای سرخ

کشفی از و دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری بخون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرد مرا آن شه خوبان گستاخ — که شود دست بدامان و گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش
عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ

کرد پامال هزاران سر عشاق بزم
آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ

چون من هرزه درا از نظر گل افتاد
عندلیبی که در آمد بگلستان گستاخ

عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی
همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ

پیش ازین یار بمن این همه گستاخ نبود
صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل اصغا کرد
گفت از ناز که اینست غزلخوان گستاخ

ردیف الدال المهمله

بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند
بنگر که چها رفت بخونین کفنی چند

در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست
دیدم که همان یک سخنست و دهنی چند

هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشاست
گل کرد ز نخل قد رعنا چمنی چند

چون زلف تو یکسر همه آشفته حواسند
جمعند بکویت که پریشان وطنی چند

خونابه پی قتل من شوریده فتادند
یارب چکنم یک من و ناوک فکنی چند

تنها نه من از غصه کنم پاره گریبان
شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند

دل در طلب وصل تهی کاسه بر آمد
هرچند که در کیسه خود داشت فنی چند

تلخابه کش غصه هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد
تیغ در دست و برخ طرف نقابی دارد

فتنه ها بر سرم از دست دل شیدا رفت / دشمنی ها من این خانه خرابی دارد
آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود / با من امروز سر ناز و عتابی دارد
دل رسوا شده و از سینه برون باید زد / جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد
جز من زار که خونم بحل ناز تو باد / هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد
هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست / عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد
دل بی تاب که از آتش بیدود تو سوخت / هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد
جز من تفته جگر در غم عشقت چون شمع / کی دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین
کشفی امشب نفسی پا بر کابی دارد

هر آفتی که برین جسم زار می آید / ز گیر و دار دل بی قرار می آید
چرا بآن بت بی رحم عشق ورزیدم / همین خیال بدل بار بار می آید
ز گرد راه اثر خون کشتگان پیداست / دگر بقتل که آن شهسوار می آید
ز دوری گل تر گریه کم کن ای بلبل / بصبر باش که فصل بهار می آید
هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقی ست / صدای درد که از کوهسار می آید
دل از نشاط که در پیرهن نمی گنجد / برید خوشخبر از کوی یار می آید

جز این که بلبل دستان سرای عارض تست
ز خوشنوائی کشفی چه کار می آید

کوی غم در آن پری از خون من گلزار کرد — آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد

آخر ای بدخو دل سخت تو شد رحم آشنا — ناله امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد

این خرابیها نه تنها بر سر من میرود — عشق خوبان پیش از این هم این چنین بسیار کرد

وای قسمت رخصت نظاره نازاد او — گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد

از خرام ناز برپا شد قیامت بر سرم — فتنهٔ خوابیده را بیدار این رفتار کرد

این دل مشتاق دوش از غصهٔ درد فراق — از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطرهٔ خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت — هرچه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد — تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد

زبسمل نماید جاده را آن تیز رفتارش — ز شوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد

تماشا کن که قائم میشود بر بار سیمابم — که دل را خوی گرمش از تپیدن باز میدارد

کجا گردد خم از بهر سلام کس که قدش را — غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد

تماشای رخش را حاجی جز خود نمی بینم — که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد

چه تاثیر است یارب آن شمیم عنبر افشان را — که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

به هنگام وداعت ضبط کشفی را تماشا کن — که چشم خونچکان را از چکیدن باز میدارد

از جمله کار عشق بتان جم اشعار کرد — یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار میروم
این دل تمام عمر همین کار و بار کرد

اکنون چسان کنم لب حجب در از شکوه را
چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد

جان بر لبم رسید و نپرسید حال من
ای وای این چه یار تغافل شعار کرد

حسن تو در زمانه چنان شهره نداشت
عشقم نگر که مشتهر روزگار کرد

بی پرده غمزه تو بجنگ آمده ولی
این عشوه نهفته عجب کارزار کرد

هر لحظه رنج بی وطنی میکشد مرا
عشق تو دورم از همه یار و دیار کرد

چون گل تمام دامن و جیبم شگفته شد
گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد

بر وعده شبانه آن یار بی وفا
از شام تا سحر دل من انتظار کرد

فرمود چون بخانه کشفی ز لطف یار
بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

دزدیدن نگاه تو راز آشکاره کرد
هر کس که دید روی تو سوی تو اشاره کرد

نازک تر از سمن بدنت را خدا سرشت
لیکن دل تو سخت تر از سنگ خاره کرد

منت کش رقیب نگشتم برای وصل
طبع غیور محنت هجران گواره کرد

جز صبر چاره نیست که از تیر قضا
قتل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد

جز نام من بکشتن عشاق ره نداد
آن متقی پسر چو بقتل استخاره کرد

مردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت
با او نبود آنچه دل بیچاره کرد

آن شوخ باز تیر و کمان را بکف گرفت

کشفی عبث رفو جگر پاره پاره کرد

گریه از سوز جگر صد شعله بر پا میکند
طرفه آبست اینکه آتش را دوبالا میکند

غمزه عیار نقد دل ربود از دست من
چشم فتان بهر جان بردم تقاضا میکند

کاش یکدم با من فرسوده جان آید حرف
آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند

آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر
کی در اکرام بر روی گدا وا میکند

کی توان بنهفت کشفی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد
این کرد بی نبود که آن یار کار کرد

تاثیر کرده بدل سخت کافری
ای آه من غلام تو لطف تو کار کرد

در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن
کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد

یکباره بد زبانی کس در حساب نیست
آن شوخ تند خو بمن آن بار بار کرد

دل بلطف خوانده و آخر بجور راند
این کن مکن که کرد بمن آن نگار کرد

حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار
آخر دلم ترا مده و ترک یار کرد

از موی عنبرین تو بوی نیافت کس
آشفته را ز زلف تو مشک تتار کرد

امید وصل همچو توئی بی وفا نبود
رحمی بحال من کرم گرد کار کرد

کشفی بنهاده سر بدر یار و داده جان
هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل از همان سان است که بود
همچنان درد تو ام مونس جان است که بود

بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت
عشق و حسن من و تو هر دو چنان است که بود

یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند
چشم مخمور تو از باده کشان است که بود

نفس سوخته را طاقت فریاد نماند
آه جانسوز همان شعله فشانست که بود

می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه
چشم امید برابت نگرانست که بود

کشفی زار که کارش بخدا افتادست
جان بلب دارد و نامت بزبان است که بود

ترا ای جان جان از حالم استغنا نمی زیبد
نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروا نمی زیبد

با این لبهای شیرین با منست این تلخگوییها
بشانت ای پری گفتار ناز زیبا نمی زیبد

با این حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت
که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد

کنی با غیر از مهر و وفا ای من شکایتها
معاذ الله ترا این شکوه بیجا نمی زیبد

منم از ناز برداران حسن روز افزونت
بحالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد

بدانی گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبی
که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا کشفی بجان آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

ز ترک چشم تو کند غارت ایمانی چند
کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند

از خرامت چه بلا فتنه دو بالا شده است
بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تو از من به تبسم دل برد
خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند

از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست
طی درین مرحله کردیم بیابانی چند

خوش بگلگشت چمن جلوه طراز ست بناز
سرو نوخاستهٔ رشک گلستانی چند

یادگار از گل وصل سپه عشوه فروش
ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند

تا کجا بخیه زنم زخم دل پرخون را
سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

مشفقی اقلیم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

در دیده ام از بهر تو در سینه دمی چند
وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند

خط ست برخسار تو یا کاتب قدرت
زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند

حاشا که بموی قلم زلف تو ماند
هر چند تراشند ز سنبل قلمی چند

ای کافر بدکیش بگو کیش که داری
ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند

از حلقهٔ زلفت که بود طرفه کمندی
افتاده بدوش دل ما پیچ و خمی چند

جان بردن ازین شیر شکاران شده مشکل
یارب چه کنم یک دل و شیدا صنمی چند

خوبان بخدا پیش ازین رنجه مسازید
باقی ست درین مشفقی بیچاره دمی چند

زلف واکرده یار مے آید
بوی مشک تتار می آید

با دائے که دل نمیداند
الله الله نگار مے آید

سینه واکرده ترک مخمورم	وه چه مست خمار می آید
گرد ره باز فتنه انگیزست	شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چمن گل تر	بنظر همچو خار می آید
کشفیا عالم جوانیهاست
توبه بشکن بهار می آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آمد	مژده زندگانی را عمر رفته باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرتهاست	شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد	آنکه بهر خونریزیم مست ترکتاز آمد
ناله بر نمی خیزد از لبم بضعف امشب	جوش ناتوانیها پرده دار راز آمد
جذبهٔ دل شیدا کی گذاردش کشفی
یار از کنار امشب رفته بود باز آمد

از سینه کسی گر سپری داشته باشد	البته بچشمش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد هدف سینه خود را	از تیر نگاهش خبری داشته باشد
گر برفگنی از رخ خود زلف سیه را	شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گذر ناز تو افتاد	حاشا که سری با دگری داشته باشد
کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل
گر یار بخاکم گذری داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش مے آید — کسی که همسر و دود از پا بروش می آید
چه فتنه ایست که میخانه در نظر داری — نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید
شمیم زلف که امروز عنبر افشان است — که دل ز جوش جنون در خروش می آید
بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب — چو شمع آه جگر شعله پوش می آید
حذر ز دل از نگه و چشم سرخوشش کرمی — پیاله نوش دگر میفروش می آید
بآب تشنه لبان فتاده است شمشیرت — که خون کشته نازت بجوش مے آید

ز دست همچو حزین میرود دل کشفی
دمی که حرف وداعت بگوش می آید

کافری تیغ بکف بر زده دامان آمد — آفتی بر سر دین و دل و ایمان آمد
بغضب بسته کمر شوخ ستمگر امروز — زلف آشفته برخ طره پریشان آمد
فتنه حشر که از خانه زین ست بلند — آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد
کلفت از دل شده یکسر که بتکلیف شراب — بی تکلف بسرم مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشفی
یا ز طرف چمنی نو گل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند — ابروی تو بیت الحزن کیست که داند
این غمزه برهمن بنیاد دل و دین — از نرگس جادو فگن کیست که داند
در کوی تو بر خاک چو بسمل که تپانست — در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین — این سروروان از چمن کیست که داند
چون قند مکرر لب شکرشکن کیست — تنگ شکرینی دهن کیست که داند
پیدا نبود از دل گم گشته سراغم — افتاده بچاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن
جز کشفی دیوانه فن کیست که داند

شیرین رقمان وصف کلام تو نویسند — جادوسخنان نامه بنام تو نویسند
این موقلمان بر ورق سنبل و ریحان — تعلیم خط غالیه فام تو نویسند
خونین جگران تو بعنوان تماشا — با خون دل و دیده سلام تو نویسند
باشد همه اعضای تو گلزار تمنا — جادو رقمان وصف کدام تو نویسند
این خانه همانست که صد خانه برانداخت — این حرف برابر در و بام تو نویسند
ایکاش مرا خوش رقمان قسم عشق — بر صفحهٔ اخلاص غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشفی
آیات شفا جمله بنام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگه کنید — شکل پری بصورت انسان نگه کنید
وصف دهان و خط لبش تا کجا کنم — بر متن تنگ و حاشیهٔ آن نگه کنید
از فکر من ز موی کمر نکته‌ور شدند — بر معنی دقیق بامعان نگه کنید
بر خنده نهانی و دزدیده دیدنش — دزدیده بنگرید و به پنهان نگه کنید

با چشم غور مصحف رخسار دید نیست
ایمان کنید تازه بقرآن نگه کنید

صد پاره گشت دل ز خدنگ پری رخان
هر پارهٔ نهاده به پیکان نگه کنید

ادر درومن چه بلا در پئ بلا
زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید

زین چشم دل بهیچ نه توانم نگاهداشت
طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

گشتی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیدهٔ حیران نگه کنید

ازان دهن چو زلال سخن روان بچکید
ز پسته شهد بریزد ز شهد جان بچکید

بخاک قطرهٔ می گر ازان دهان بچکید
ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکید

حلاوت دم شمشیر یار را نازم
که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکید

چو شبنمی که بریزد ز ارغوان دم صبح
عرق ازان رخ چون گل زمان بچکید

ز شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون
ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکید

ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی
برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکید

بجای سبزه گل و لاله بردمد از خاک
سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکید

بیاد لعل شکربار آن پری گشتی
سخن چو شهد و شکر از لب و دهان بچکید

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگهدارد
که چشم پرفن او جا بجا نگهدارد

هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت
اگر سرش بتراشند پا نگهدارد

بوصف آن گل رخسار دم نباید زد / درین چمن نفس خود صبا نگهدارد
همیشه از سگ کویت امید لطف مراست / نا آشنا ز کرم آشنا نگهدارد
نگفتنی ست بکس راز عاشقی کشفی / بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد / خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد
امروز حریفانه که زد پنجه بخونم / دستم بگلوی که گریبان که باشد
شکستن پیمان نبود غم که غم اینست / آن عهدشکن بر سر پیمان که باشد
در هر قدم از خاک دمد لاله و ریحان / این سرو خرامان ز گلستان که باشد
نعشم شده پامال ز دست ستم کیست / آلوده بخون گوشهٔ دامان که باشد
زد شعلهٔ رخسار که آتش بسراپا / امشب تن من سرو چراغان که باشد
کشفی ز تحیر مژه برهم نتوان زد / این دیده ندانیم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان من که خواهد شد / انیس درد دل غمخوار جان من که خواهد شد
که گردد از حریفان چاره ساز درد هجرانم / درین شب همدم آه و فغان من که خواهد شد
نوای درد من همدرد فهمد اندرین گلشن / بغیر از بلبلان همداستان من که خواهد شد
بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت / درین وادی ز یاران همعنان من که خواهد شد
فغانی یار همدرد است در شبهای غم کشفی

به آه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

دمی که تیغ جفا در کفش علم گردد — به اوج سدره سر جبرئیل خم گردد
ز پسته گر شکر خنده شکر افشانی — ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد
بعارضت خط تو رسته آنچنان مانند — که بر گل از قلم عنبرین رقم گردد
ز عهد من بت پیمان‌شکن وفا دشمن — چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد
خراب گردش آن چشم پرخمار توام — مدام شکل تو در دیدهٔ ترم گردد
بیاد روی تو بتخانه در بغل دارم — همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی
چو بلبلی که بگلزار صبحدم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه میسازد — پی خرابی دلها بهانه می‌سازد
دلم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح — حدیث زلف تو ورد شبانه می‌سازد
ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها — چه شد که طبع تو تنها پیمانه می‌سازد
صدای نغمهٔ مطرب بسر رهٔ دین زد — که شیخ شهر بچنگ و چغانه می‌سازد
دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر — حدیث جور تو هر جا فسانه می‌سازد
مگر بگوش گل افتاده است فریادم — که بلبلش بگلستان ترانه می‌سازد

چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی
ز دیده اشک جگرگون روانه میسازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود — تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود
گاه گاهی عجب از چشم تو جا داشت بدل — هیچ تابی دگر از زلف چلیپای تو بود
گشت معموره دل از غم هجر تو خراب — آخر ای شوخ نه این منزل و ماوای تو بود
اشتیاق تو نه تنها دل شیدا شد — دیده را هم بدم رنج تمنای تو بود
چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح — چشم حیرت زده ام محو تماشای تو بود
دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز — حشر برپا بسرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آیینه بچشم کشفی
تا دم بازپسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش وا کرد که کرد یار کرد — راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد
دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد — ناز به پرده حیا کرد که کرد یار کرد
باز بقتل من کمر بست که بست یار بست — شهره شهر و کو بپا کرد که کرد یار کرد
جلوه کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت — فتنه حشر را بپا کرد که کرد یار کرد
خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست — بر دل زار هم این جفا کرد که کرد یار کرد
آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت — با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی دل فگار را کشت که کشت یار کشت
باز بلطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

بس کن که خدنگ نگهت کارگر افتاد — آن تیر که بر سینه زدی بر جگر افتاد

ما سوخته جانیم تو پروانه چه لافی … با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد

در نظر من گل رخسار که بود است … کز دیده سرشکم همه رنگین گهر افتاد

در سینه بساطی من خونین جگری را … یک قطرهٔ دل بود که از چشم تر افتاد

تا غمزهٔ جلاد تو برخاست بخونریز … از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد

من کوچک ابدال صف پیر مغانم … با همچو منی هر که در افتاد بر افتاد

کشفی اثری نیست درین هرزه درائی
چون بید نهال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن هم طریق بود … مرغ هوا ز شعلهٔ آهم حریق بود

زلف تو باد عمر درازش که بر کشید … دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود

بشکست همچو شیشه ز سنگ جفای خویش … با ما اگرچه عهد و وفایش وثیق بود

خال میان ابروی جانانه صید کرد … آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود

هرگز دلم بمومن و کافر نکرد رو … این تو طریق من ز کدامی فریق بود

دزده زنهار تی دل بی صبر خویش را … آهم که در غم تو رفیق شفیق بود

کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر ز دیر برون از طریق بود

تنها نه دل دران چه غبغب غریق بود … خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود

در بزم او چو حلقهٔ بیرون در بماند … هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بدخلق کرد صحبت اغیارش این قدر — آن نازنین وگرنه جوان حلیم بود
تنها بکوچه غم و دردش مرا گذاشت — دل نام مشفقی که ز عمری رفیق بود
مجنون عبث بسیر بیابان نهاد سر — رفتن زکوی یار برون از طریق بود
امشب بیاد نرگس شهلای مست یار — چشمم چو جام و ز اشک دوران چون عقیق بود

با بافغانیم سخنی گفت کشفیا
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد — به پیش روی تو گل چون گلاب بگدازد
پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی — لب چو شکر او از شراب بگدازد
زمان زمان تن کاهیده ام بسوز جگر — چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد
کجا بدیده تر هست تاب دیدارت — ز جلوه تو در آیینه آب بگدازد
جگر همیشه بسوز است از تب و تابش — خدا کند دل پر التهاب بگدازد
سواره گرم چنان میرود به پشت سمند — که از حرارت پایش رکاب بگدازد
بدفتری که نویسند حال دل سوزی — ورق ورق همه بیند و کتاب بگدازد

کجا بآن رخ خوی کرده میرسد کشفی
هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که مشق شیوه بیداد میکند — این پیشه را برای من ایجاد میکند
مه با کتان و شمع به پروانه هم نکرد — آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار — کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند
سازد بجانم آن مژه های سنان فروش — با رگ بر آنچه نشتر فصاد میکند
یا رب چه فتنه ایست که آن شوخ بدمزاج — نادیده جرم عمر بباد بنیاد میکند
از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را — هر دم اشاره غمزهٔ جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیب گوشهٔ بامم بود — از سر شب تا سحر بدست از جامم که بود
میرهد از سایه ام امروز تا فرسنگها — شب نمیدانم که آن آرام جان رامم بود
همنشین بر گو که آن نامهربان با دیگری — همزبان با غیر در محفل بدشنامم که بود
شب نمیدانم که یا رب این دل مشتاق را — این قدر بیطاقتی از ذوق پیغامم که بود
دوش چون بسمل تپان دل بود در پهلوی من — خار در پیراهن از اندام گلفامم که بود
نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب — من نمیدانم که بر عنوان خط نامم که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی
کشفیا این اضطراب از وعده شامم که بود

بازم بفصل گل هوس کام تازه شد — میلم بشاهدان گل اندام تازه شد
ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل — دیرینه الفتم بمی و جام تازه شد
قاصد رسید و از کرم یار مژده داد — دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد

کردی بکام من عوض بوسه حرف بد
زخم کهن ز دشنهٔ دشنام تازه شد

پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان
از شهرهٔ جنون منش نام تازه شد

امشب سرشک دیدهٔ من سر بام چرخ داشت
چندانکه سبزه اش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش
کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ حالم نکو کنند
حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند

جایی فتاده ایم که خوبان آن دیار
زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند

این رشک تازه بین که اجلم میکند هلاک
تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند

ترسم که بعد قتل تماشائیان شهر
نعشم چو بنگرند اشارت باو کنند

آماده چون شوند بتان از پی نماز
اول بخون عاشق مسکین وضو کنند

جز روی تو اگر همه حور است ننگرند
آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند

با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست
رندان مدام توبه بدست سبو کنند

داغ سیاه از دل زاهد شود برون
در ساغر شراب اگر شستشو کنند

بر عاشقان گرفت که جور و جفا مکن
اندک تحملی که به بیداد خو کنند

کشفی بروز حشر ندانم چه رو دهد
ما را اگر بقاتل ما روبرو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شام تو میکشد
هر صبح انتظار پیام تو میکشم

یارانه این ادای خرام تو میکشد / دزدیدن نگاه و سلام تو میکشد
روشن تر از آینه گردد که خلق را / این روی همچو ماه و تمام تو میکشد
لب امکن بیک دو سه دشنام آشنا / امروزم آرزوی کلام تو میکشد
دانم که باز زنده نه بگذاری ای جهان / گر گویمت که طرز کدام تو میکشد
بنگر تو هم زغمزه که امروز بی گناه / جلادم ای پری ته بام تو میکشد
قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست / بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

کشفی ز انتظار رها گشته بود دوش
امروز باز وعدهٔ شام تو میکشد

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند / غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند
این مهوشان که تشنه بخون منند سر بسر / یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند
عشاق نامراد درین گلشن جهان / جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند
آنانکه میدهند بفردا قرار وصل / جز مرگ ما بوعدهٔ فردا چه دیده اند
آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش / این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند
در چشم من حیات ابد بعد مردنست / از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

کشفی ز کار و بار جهان آستین فشاند
اهل دول ز دولت دنیا چه دیده اند

زبسکه انجم داغم ز دل عیان گردید / فضای سینهٔ من رشک آسمان گردید

چه جلوه‌ها که نزاری توای فرشته مثال
زمین ز نور جمال تو آسمان گردید

ز سینه تا بلب آیم نمیرسد از ضعف
چنان بهجر تو تن زار و ناتوان گردید

بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار
کسیکه کشتهٔ مژگان مهوشان گردید

ندانم از چه حجابست این قدر با من
کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید

ز باز دید تو افتاد کار من با یاس
حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید

همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت
گرفته تیغ بکف گرم امتحان گردید

گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا
همیشه این دل گمره پی بتان گردید

چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز
سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو یار بست بعزم سفر کمر کشفی
چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلاک ابروی مردانهٔ تواند
این شمع طلعتان همه پروانهٔ تواند

یارب چه فتنهٔ که تمامی پری وشان
چون حلقه روز و شب بدر خانهٔ تواند

تنها نه من عنان دل از دست داده‌ام
گر نیک بنگری همه دیوانهٔ تواند

آدم چگونه جان برد از دامت ای پری
مرغان قدس در طمع دانهٔ تواند

ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر
مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند

از سر گذشته اند و ز جان دست شسته اند
بیچارگان که جمع بکاشانهٔ تواند

ای ساقی قرابه کشان دور جام کن
مستان خراب گردش پیمانهٔ تواند

آنها که لب بچشمهٔ فردوس شسته‌اند	مشتاق نیم جرعهٔ میخانهٔ تو اند

کشفی فسانه گوی که امشب ببزم دوست
مردم تمام گوش برافسانهٔ تو اند

آب و طاقت به تن زار نه آنست که بود	دل همان شیفتهٔ حسن بتانست که بود
این چه حسن است و چه خوبی که بایام شباب	همه عالم بجمالت نگرانست که بود
جوش زد سبزه برخسار و جوانی گل کرد	چشم بد دور که حسنت به ازانست که بود
نفس از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن	همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود
این گل صحبت غیرست که ای رشک بهار	نظر لطف تو بر من نه چنانست که بود
صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت	آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود
پاک کن پاک که ای کافر بیباک هنوز	خونم از دامن و تیغ تو چکانست که بود
بر در ناز تو شد دیدهٔ امید سفید	چشم لطف تو بسوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی کشفی
همچنان ناز ترا بنده بجانست که بود

مرا بی دیدن روی تو تاب آید نمی آید	ترا خود چهره بیرون از نقاب آید نمی آید
من امشب پیش خود افسانهٔ عشق تو میگویم	که شاید چشم بیخوابم بخواب آید نمی آید
مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را	که شاید پیش رویش در حساب آید نمی آید
من از حسرت دم کشتن [illegible] تیغی بینم	که از هیبت رحم بر حال خراب آید نمی آید

تماشا میکنم به خط تصویرش که از صورت — دل بی تاب باز از اضطراب آید نمی آید
من امشب یکدو ساغر بیش هم دادم که در مستی — بکامم شاید آن مست شراب آید نمی آید

فرستادم بشهر خوش کلاهان این غزل کشفی
که بینم تا چه از یاران جواب آید نمی آید

دلم در سینه چون بسمل بخون غلطیدنی دارد — سرت گردم تماشا کن که حالم دیدنی دارد
هنوزش تیغ پرخون در قیامت وه معاذالله — چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد
همانا سرو گلزار رقیبست آن قد دشمن — که این شمشاد آهم بر نفس بالیدنی دارد
نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یارب — که مژگان درازش دمبدم جنبیدنی دارد
مبارک طالع آن عاشق خوش اقبال که در خلوت — سر خود را بپای یار خود مالیدنی دارد
که چون من بیدل حرمان نصیبی دیگر عمری — تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد — غمی دارم که پایانی ندارد
فدای همت آن دردمندم — که در دل فکر درمانی ندارد
چه پیش آمد چه شد یارب که در بزم — کسی امشب گریبانی ندارد
خراب وضع آن مستم که در عشق — خیال جیب و دامانی ندارد
بیا بنگر که دل در سینه امشب — بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها میدهم جان در فراقت ... جهانی در غمت جانی ندارد
گدای کوچهٔ یارست کشفی ... هوای شوکت و شانی ندارد

بزم شاید آن شمع سراپا نازمی آید ... که چشم چون پر پروانه در پروازمی آید
بکف تیغ آستین مالیده دامن بر کمر بسته ... دگر بر قصد خونم آن سراپا نازمی آید
بسوی هر که میسازد نگه مدهوش میگردد ... ز چشم مست او کار می شیراز مے آید
بپا زنجیر و طفلان پیش و پس در خاک و خون غلطان ... با این سامان بکویش عاشق جانباز مے آید
نفس تنگست از اندیشه یارب خیر باد امشب ... که آن آشوب جان با ناز و تمکین بازمی آید
گناه چشم فتان نیست من هم خوب میدانم ... که این دم کشتی از غمزهٔ غمازمی آید
زمین کوچه اش از خون کشفی میشود گلگون ... بگوشم از در و دیوار این آواز مے آید

عشق خوبان بسینه جا نکند ... مبتلای بتان خدا نکند
هر چه شد شد بمن خدای کریم ... یار کس را ز کس جدا نکند
در حق من بهمنشینان گفت ... ذکر او کس به پیش ما نکند
چه غرورست آن پری رو را ... که لب خود بحرف وا نکند
هست بیداز دور باش نگاه ... تا کسی عرض مدعا نکند
چو تو کافر ندیده ام بخدا ... هیچکس این چنین جفا نکند

ASIATIC SOCIE

تو چنان کرده‌ای بمن که بجی — آشنائی با آشنا نکند
غیر ازین در غمت چه حرف زنم — که کسی با کسی وفا نکند

کشفیا همچو من خدا کس را
بغم و درد مبتلا نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد — که مثل من بغمت آه در جگر دارد
ز کاو کاو نگاه بتان بود آگاه — کسی که در جگر خویش نیشتر دارد
فدای همت آن عاشقم که در ره عشق — قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد
کسی که گشت دو چارش دگر بهوش نماند — چه شیوه ایست که آن نازنین پسر دارد
خراب نرگس مست توای فرشته مثال — ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد
ادب شناسم و پاس مزاج نازک تست — وگرنه شکوه و بدل جوش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد است بر جگر کشفی
که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من نه دل نه ز حال من خبر دارد — بعالمی که منم عالمی دگر دارد
خلاص نیست ز بند کمند گیسویت — بگو چگونه اسیر دل از تو بر دارد
جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن — که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد
بتی که تشنه بخونریز مردم ست امروز — بدست خنجر و شمشیر در کمر دارد
ثنای خط تو کردم رقم بفال آمد — که شجرهٔ غم دل عاقبت ثمر دارد

بنزع حالت بیمار خود تماشا کن … که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد

زحال کوکب بختم خبر ندارد کشفی
منجمی که بران مه جبین نظر دارد

نمیدانم که با من آن وفا دشمن چه کین دارد … که هر دم بهر قتلم خنجری در آستین دارد
نه تنها در پی قتل من افتادست مژگانش … سیاه غمزه هم آن چشم مشکین در کمین دارد
برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم … خیال دوستی هر کس بیار نازنین دارد
کدامی بی ادب دید از نگاه گرم تند او را … که امشب آن پری خوی کرده روی آتشین دارد
چو دید آیینه خنجر بر کشید و گفت از شوخی … که جز من در جهان روی چنان خوبی چنین دارد
زحرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم … که باز امروز آن کافر بسیر چین جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده ام کس نیست تا گوید
که کشفی تکیه دو دم در سینه وقت واپسین دارد

از رفتن یار من مگوئید … با بردگر این سخن مگوئید
با غیر نشست اگر بت من … از بهر خدا بمن مگوئید
من دانم و یار جانی من … از حیله و مکر و فن مگوئید
اینک من و یارم ای ندیمان … دیگر ز دل و دمن مگوئید
… مرا با بلبل زار … بی ساخته در چمن مگوئید
زان خوبی روی نرمی تن … با لاله و نسترن مگوئید

زنها حضور کشفی زار
جانبازی کوهکن مگویید

دیگر شب هجر بر سر آمد — هنگام شمار اختر آمد
تا چند بهجر یار نالم — همسایه ز ناله ام بتر آمد
از خانه بدر بر آمد آن ماه — یا مهر برون ز خاور آمد
بر من منهید تهمت وصل — کی آن بت شوخ در بر آمد
در عشق صبوری این چه حرفست — زین عهده که در جهان بر آید
تنها نگذشته ام من از دین — این گونه بعشق اکثر آمد
امشب پی کشتن کر آن شوخ — با تیر و کمان خنجر آمد

کشفی که ز آه و ناله لب بست
فالی بمراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید — دگر ز سینه بلب آه سرد می آید
دل و جگر هدف ناوک نگاه کشد — که اشک سرخ برخسار زرد می آید
سیاه ساختن روز من بهجرانست — ز دست این فلک لاجورد می آید
مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب — برای من ز تو این آنچه درد می آید
هلاک عاشق جانباز بر سر بازار — ز دست آن صنم هرزه گرد می آید
نماند در دل ویرانه هیچ جز غم و درد — درین سرایه که بهر نبرد می آید

نگر معرکهٔ عشقت ای یگانهٔ دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صد افترا کنند
با من اگر دمی بنشینی چها کنند

حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان
یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند

افتاده است عقده بکارم ز زلف یار
کی این گره بناخن تدبیر وا کنند

خوبان دم خرام ز قد تمام خویش
هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند

انصاف ده ز رتبهٔ شاهی چه کم شود
شاهان گر التفات بحال گدا کنند

آنانکه دست خویش ز هر باب شسته اند
لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود ازینکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید
مظهر نور خدا را نگرید

چشم بد دور چه زیبا پسریست
شیوهٔ ناز و ادا را نگرید

بر رخش پای نگه می لغزد
جلوهٔ حسن و صفا را نگرید

حال دزدیده نگه شد حالی
عکس دزد نما را نگرید

هم ز آیینه حجاب است او را
شرم بینید و حیا را نگرید

صد ختن مشک بهم سوداز
کاکل غالیه سا را نگرید

از چمن نکهت گل میدزدد
جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا میندزدد / شوخی دزد حنا را نگرید
سخن از ترک بتان میگوید / واعظ هرزه درا را نگرید

باز سر گرد بر آتش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد / یا رب آن گل چه رنگ و بو دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز / چه بلا آن فرشته خو دارد
آدمی یا فرشته یا حورست / آنکه آیینه رو برو دارد
محتسب هم بدور چشمانت / دست در گردن سبو دارد
تا بکوی تو رفته ام از من / خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته صرف تسلیم است / پیش تیغ تو سر فرو دارد

کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظارهٔ روی تو دل حیران شد / محرم صحبت مهتاب بچسپان کتان شد
اولین مرحله بعشق تو ز جان بگذشتم / آنچه آخر شدنی بود باول آن شد
دمبدم خون جگر بهر ضیافت در کار / غم جانان بسرا پردهٔ جان مهمان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار / روی یار از اثر گریهٔ من خندان شد
جابجا شاهد گل عشوه طراز است بباغ / هر طرف بلبل گوینده طرب افشان شد

گرم بازست دگر غنچهٔ باده فروش
حاصل عیشش مگر در گرو مستان شد

شد روان باز سر قطرهٔ اشکم دریا
روش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد

دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت
اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد

زنگ اندوه فراق باز چمن دل گل کرد
عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسه بصابون زده ام درهم عشق
نقد عمرم همه بر باد پریزادان شد

تر بخون جگرم خنجر جلاد نشد
دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد

عرصه بر جان من از دست صبوری تنگ است
دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد

شد سبق گفت ز هر باب بطفلی استاد
چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد

هیچ معشوق بدرد دل عاشق نرسید
دست شیرین لب از ماتم فرهاد نشد

پیش چشمش جگرم خون شد و از دیده بریخت
آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد

نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد
این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد

یک گل از باغ تمنا بمرادم ندمید
حیف صد حیف که ویرانه ام آباد نشد

باغم و درد نمود نه حمیت کشفی
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر بر رخ دلدار افتد
صحبت بلبل و گل افتد و بسیار افتد

یارب امشب عقب خویش نبیند ار صبح
بچه سان پرده بر خسار شب تار افتد

تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد
هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد

رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو
دم صیدم بر جگر این ناوک خونخوار افتد

این کجا بخت که از غمزه ببینم او را
کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد

نتواند که اثر در دل سختش بکند
ناله بر عرش برین گردد و بیکار افتد

نرگس مست تو میخانهٔ مدهوشی‌هاست
هر که افتاده برو چشم تو سرشار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی
که مبادا نظر او برخ یار افتد

آن یار چو بی وفا برآمد
در تجربه ام خطا برآمد

در اول کاسه دُرد گل کرد
در عشق بتان دغا برآمد

بر صفحهٔ دهر نقش یاریست
حرفی که بمدعا برآمد

در قافله همصفیر من شد
هر ناله که از درا برآمد

قربان توای فغان شبگرد
از دست تو کار ما برآمد

بیگانه بتی که دشمنم بود
آخر همه آشنا برآمد

زیب کف پای تست خونم
این رنگ کی از حنا برآمد

دندان زد غیر گشت آن لب
این لعل چه کم بها برآمد

امروز بخون تپید کشفی
از بام و در این صدا برآمد

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد / ز چشم مست تو هر دم می دو ساله چکد

چه فتنه ها که نیارد بعنفوان شباب / کرشمه که ازین طفل خرد ساله چکد

چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد / ز خنده نمکین حیله و حواله چکد

بجز غم تو غذا اگر بود بروز فراق / هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد

دمی که لب بلب کاسه شراب نهی / بجای گل تر از لب پیاله چکد

قبای سرخ تو یا برق خرمن دل هست / هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو کشفی / ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند / شکوه یار بهر کوچه و برزن تا چند

هدف ناوک مژگان جگر دوز مباش / ایدل از بهر رفو رشته و سوزن تا چند

در غم عشق مرا کار بجان افتاده است / دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند

زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید / ای صبا در چمنت هرزه وزیدن تا چند

مدتی شد که تو از خانه بدر پا نزدی / بسر راه تو بر صبح نشستن تا چند

واقف از منزل آن پرده نشینم کس نیست / چارسو این همه بی صرفه دویدن تا چند

دامن یار من از لوث مذاهب پاک ست / هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند

کی بود کی که در آغوش درآئی ای شوخ / در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند

چون تو پیمان شکنی نیست بخوبان جهان / عهد بستن بوفا باز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد | جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سر و پا خاص غلام در تست
سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آنان که بر خیال تو جان را فدا کنند | بینند اگر بدیده جمالت چها کنند
محو نظاره رخ خوب تو دیدها ست | آن کو که خاک پای ترا توتیا کنند
ترسم که رفته رفته فتد طشت من ز بام | یاران اگر کلافه عشق تو وا کنند
غیر از جفا ندید دل من ز مهوشان | این هم حکایتیست که خوبان وفا کنند
بیمار عشق به نشود از دم مسیح | بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند
تنها نه من سبکرو گلزار رحمتم | رندان تمام تکیه بروش صبا کنند
آئینه را بدست نگیر و زنهار | خوبان اگر معاینه یار را کنند
زاهد تو حق شناس نه راه خود بگیر | خاصان حق همیشه بمن اقتدا کنند
تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان | نام مرا وظیفه بجای دعا کنند

حرف حزین بگفته حافظ منه بسر
کشفی تو کیستی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می آید | اگر باد صبا از کوچه جانانه می آید
ز او دو از خرام ناز او در هر قدم شوخی | که این طرف کلاه شکسته باکانه می آید
دم از سوز جگر در عشق پیش من نزن بلبل | که این مردانگی از همت پروانه می آید

خیال زلف یاری در رهِ عقل و دل و دینش
که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می‌آید

شکار ناوکِ آن صید افگن شد دل از رم
که با تیر و کمان هر دم برون از خانه می‌آید

خلافِ وعدهٔ آن بی‌وفا هر شام در خلوت
همین اندیشه میدارد که آید یا نه می‌آید

ندارد احولی این چشم وحدت بین من یا رب
شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می‌آید

هم آغوشِ رقیبان است شاید آن می‌مشرب
که آه از سینهٔ پر درد بیتابانه می‌آید

شهید تیغ یاری گشته کشفی جزاک الله
بلب صد آفرین بر همت مردانه می‌آید

بقتل من نگر آن دلبرِ مستانه می‌آید
که بوی خون ز دیوار و درِ این خانه می‌آید

ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم
صدای ناله از هر گوشهٔ میخانه می‌آید

بدور شمع امشب بلبلان دارند شورشها
مگر بوی گلی از مرقد پروانه می‌آید

بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش
قیامت جرأتی از دستِ دل دیوانه می‌آید

همانا صرفِ میخواری شد آن اشکِ حسن امشب
که بوی لاله و گل از لب پیمانه می‌آید

ز روی هر خس و خاشاک بوی خون عجب پیدا
همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می‌آید

مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسوئی
که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می‌آید

شراب از دیدهٔ اشکم چکد نبود عجب کامشب
بیاد چشم میگون گریه مستانه می‌آید

حدیث عشق چون طالب بگو امشب خمش کشفی
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید

گل نظاره چو زان روی آتشین روید
هزار دست تمنا ز آستین روید

دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو
چه شیوه‌ها که نه از جبین آن جبین روید

بهار حسن تو افزود در زمان شباب
بجای سبزه درین باغ یاسمین روید

اگر خمیر من از درد شد بروز الست
نهال آه که از خاطر حزین روید

قضا نکاشت بجز درد و غم بمزرع دل
همیشه نخل مصیبت ازین زمین روید

چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور
سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین روید

باین دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست
عجب که زهر هلاهل ز انگبین روید

نمود سبزهٔ خط یا که از بناگوشت
بنفشه در طرف زلف عنبرین روید

تن تو شیرهٔ جان یا عصارهٔ گل تر
ز پیرهن همه نسرین و یاسمن روید

دو اسپه بر سر دل عزم تاختن میدارد
که از نگاه ولیت رنگ عطر و کمین روید

بخاک طالب اگر خواند این غزل کشفی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز رحمت که از آن شبنم عتاب چکد
که دید لاله کز و صاف آفتاب چکد

بجز کرشمهٔ این چشم آهوانهٔ تو
که دید باده کز و رنگ مشکناب چکد

بریز و اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان
چو قطره قطره که از دامن سحاب چکد

دم مسیح سرشتند در کف پایت
که آب زندگی از چشمهٔ رکاب چکد

نه بر چشم فلک هم بجواب از یوسف
کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد

بجلوه رونقش آیینه شد رخ خوبت
گر از جمال تو هرگونه آب و تاب چکد

همین که لب بلبت داشتم ز خود رفتم
بجای آب ز لعل لبت شراب چکد

ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست
که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیدهٔ کشفی
همیشه آب ازین خانهٔ خراب چکد

آنم که از عصارهٔ داغم سرشته‌اند
خونین جگر چو لاله با غم سرشته‌اند

روز ازل فتاد تهی کاسهٔ بخت من
وارونه همچو چرخ ابا غم سرشته‌اند

روشن تر است کوکب بختم ز مهر و ماه
از نور اوج عرش دماغم سرشته‌اند

گلهای مکر و فن ز رگ و ریشه‌ام شکفت
چون یار من ز لابه و لاغم سرشته‌اند

پیدا نگشت نام و نشانم بجز سخن
مثل دهان یار سراغم سرشته‌اند

روشن ز تیره بختی من شد که در ازل
تاریک تر ز دود چراغم سرشته‌اند

کشفی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب و خاک تو با غم سرشته‌اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد
آه چون سرو بلند از دل افگار آمد

نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار
عنبرافشان بسراپردهٔ گلزار آمد

جیب و دامن همه چون دامن گل رنگین شد
خونم از دیده فرو آمد و بسیار آمد

بلبل از درد و فراق گل گلزار گریست
رفتم از خویش و ز دل گریه سرشار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست | تهمتی هست که در خانهٔ من یار آمد
شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست | هر چه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

باید از آهن و خارا دل و جانت کشفی
که دگر گرم جفا آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلبر برآمد | یا بوی گل از جانب گلزار برآمد
گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر | یا مشک تر از نافهٔ تاتار برآمد
شد گوئی گریبان ملائک لب عرش | هر ناله که دوش از دل افگار برآمد
گردند حریفان عبث این غمزه و در بند | کارم همه از رخنهٔ دیوار برآمد
دامان تو شد شعلهٔ جواله دم رقص | این دائره بی گردش پرگار برآمد
شد برق و در افتاد برین خرمن جانم | این آه که امشب ز دل زار برآمد

آن یار جفاکار برحم آمده کشفی
آخر بهمین غصه و غم کار برآمد

سوده ببالین دل شب کف پای که شد | پاکش ناز و ادا دست حنای که شد
نیم نگاه که زد ناوک افسون بدل | نشتر خونریز جان سحر ادای که شد
مطلع صبح طرب چاک گریبان کیست | قفل در شام غم بند قبای که شد
شب همه شب تا سحر دل که چو پروانه سوخت | مایهٔ بی تابی شمع سرای که شد
عشق که در پیچ جان رشته دوانیده است | رسته بپائین دل مهر گیای که شد

[illegible]

روکش سرو جنان قامت رعنای کیست — خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق که زد شعله بکانون دل — جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد — رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکرشکن بلبل شیرین نوا
کشفی دستان سرا محو ثنای که شد

دی وعدهٔ فردا که ز پیمان شکنی بود — معلوم شد امروز که این هم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب نیامد — صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز غم فرقت و سنگست و سر من — دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد — زنار بدوش آن پسر برهمنی بود

بی وجه تو آزرده شد از دل زارم — افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا — بی ساخته دوشینه عجب انجمنی بود

مخزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی
هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافلهٔ گریه که از دل سفری بود — هر قطرهٔ اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشادم — آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

حالی نشد از فرط لطافت بشب وصل — این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من افتاد — مژگان تو هم در صدد رخنه گری بود

روشن شده از روی چو ماهت که بعالم
هر فتنه که برخاست ز دور قمری بود

امروز همین جامهٔ خاک ست بدوشم
زیب سر من دوش کلاه تتری بود

گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا
پامال خرامت جگر کبک دری بود

من بی خبر از جان و دلم بی خبر از من
در بزم تو یارب چه بلا بیخبری بود

در انجمنت طشت من از بام بیفتاد
از چشم تو پیدا نگه پرده دری بود

آنی که بیک غمزه ربودی دل و جانم
هان شیوهٔ ناز تو مگر عشوه گری بود

از تیر نگه خانهٔ زنبور شد این دل
آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران
کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبر افشان که دگر باد صبا می آید
مگر از کوچهٔ آن دلبر ما می آید

ترک چشم تو ز مژگان که سنان بردوشست
هان پی قتل من بی سر و پا می آید

سر عشاق که پامال کف پای تو شد
دست بردیست که از رنگ حنا می آید

جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد
غمزه با آن نگه هوش ربا می آید

همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند
کی ترا رحم بحال فقرا می آید

بی تکلف شو و از بند دو عالم آزاد
هر که در پیچ و خم زلف دوتا می آید

سالها فرش ره میکده ها ساخته ام
بوریایی که از آن بوی ریا می آید

شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب
از تو بجان من این غمزه بلا می آید

واژگونست ره کوچهٔ جانان کشفی
هر که می آید از آن رو بقفا می آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد — بجان هر دم تمنای تو باشد
همین خواهم که هر دم در شب وصل — سر من بر کف پای تو باشد
صلیب دین ترسا در کلیسا — همین زلف چلیپای تو باشد
بطوبی ننگرم هرگز که در سر — هوای سرو بالای تو باشد
مزن بر سینه‌ام خنجر که در وی — دلست و دل همین جای تو باشد
بکش تیغ و بکش جانم فدایت — اگر بر قتل من رای تو باشد
اگر صد جان بود در قالب من — فدای روی زیبای تو باشد
دل وحشی نژادم همچو مجنون — بلا گردان صحرای تو باشد
نفس در سینه‌ام نشتر فروشست — بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهد غیر ازین کشفی که هر دم
دل و جان هر دو شیدای تو باشد

همین دعاست که تا جان من بتن باشد — هوای عشق تو هر دم بجان من باشد
بشهر می بردم کو بکو دل بی تاب — مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد
نهفته ناز و نیاز من و تو در محفل — کرشمه ایست که خلوت در انجمن باشد
لبی که گوش مسیح ست وا بگفتارش — هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا بد ز زیر پردهٔ فانوس ... نمود داغ دلم از ته کفن باشد
شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت ... درین معامله کی قیس مثل من باشد
قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر ... تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد
تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا ... خمیرمایهٔ نسرین و نسترن باشد
شنیده که ز جان رفت در غمت کشفی ... همین فسانهٔ شیرین و کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد ... مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد
پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم ... چشمم ز تنگی ظرف دامان گله دارد
پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر پا ... مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد
از غصهٔ هجران دل و جان هر دو به تنگ است ... جان از دل و دل از غم جانان گله دارد
از لعل می زیب تو خونست دل شب ... زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد
بی صرفه تپد برق که تفتیده دل من ... از ابر پر از شکوه ز باران گله دارد
برداشته ام بر سر خود کوه غم عشق ... از طاقت من رستم دستان گله دارد
سیراب نشد از روش آبله پایی ... از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد
شهد لب لعل تو ز بس طعنه بشکر ... از حرف دهانت شکرستان گله دارد
امشب همه چاک است گریبان تو کشفی ... بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سر دست دل زار فروشند / صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند
شیرین دهنان چون شکر خنده درآیند / صد خنده بیک گریهٔ بسیار فروشند
خوبان چه بلا هوش ربایند که عشاق / نقد دل خود را سر بازار فروشند
در کعبه چنان فتنه بپا شد ز خیالت / کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند
دارند چو منصور بلب صور انا الحق / آنانکه سر خود بسر دار فروشند
مردیم بر این همت نظاره گدایان / جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این غنچهٔ باده فروش است
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

ببام امشب شه خوبان برآمد / ندانم یا مه تابان برآمد
بکف تیغ و کله کج کرده از ناز / نگار من باین سامان برآمد
چنان بگریستم تا صبح امشب / که آخر خونم از مژگان برآمد
بآب گهر باشستند تیرش / که دل از سینه با پیکان برآمد
خط سبز ست بر رخسار چون گل / ز کشت لاله یا ریحان برآمد
کف پای حنائی کن تماشا / ز نخل سرو چون مرجان برآمد

دل خود را بجا گم کرد کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن به که نظارهٔ رخ زیبای خود کند / آیینه را گرفته تماشای خود کند

چشمش بدست غمزه زبان بیان گرفت — چون خواست دل که عرض تمنای خود کند

دل را ربود غمزه و این طرفه ماجراست — کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند

دلها فتد چو برگ خزان دیده بر زمین — گر صرف شانه زلف چلیپای خود کند

بیمار شد ز گردش چشم تو صاحبی — تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند

آن کس بهشت را نه پسندد که همچو من — در کوچهٔ تو منزل و ماوای خود کند

یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید — باز از نظر چسان زلیخای خود کند

دیدم بچشم خویش که تنها شب فراق — این دل خودش نشسته دلاسای خود کند

از سوز دل مپرس که هر دم ز آه گرم — روشن چراغ در شب یلدای خود کند

آن مهوشی که روی ترا دیده جابجا — مجنون شکایت از غم لیلای خود کند

معلوم شد که دست حنا بسته‌ات ندید — موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

کشفی که ناخریده غلام ست بس بود — آن بایدت که خواجه بمولای خود کند

بوئی که ز زلف یار خیزد — مشکیست که از تتار خیزد

آن سبزهٔ خط بروی چون گل — ابریست که در بهار خیزد

یارب چه شد اینکه دل به پهلو — بنشیند و بار بار خیزد

چون غنچه گره گشاید از دل — بادی که ز کوی یار خیزد

افتاده دلست بر سر دل — از کوی تو این شکار خیزد

امشب چه کنم که ناله از دل
هنگام وداع یار جانی
دل سوخت چنانکه بعد از آن

چون آتش شوق بی مهار خیزد
آواز درای [illegible] خیزد
دود جگرم از مزار خیزد

چون آتش قدم نشسته کشته عشقی
در کوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسیده‌اند به تیغ و رسن چند
پیدا نشد از عارض گلفام تو بوسی
شاید لب تیغ تو لب یاب [illegible]
یک وعده نشد از تو وفا از چه [illegible]
جمعند یکی بیت همه نزد گدایان
تا بی خبر از حال دل خسته نباشی

تنها نه من آمده مجنون تو دگری چند
گشتیم چو صبا بر تو بر رهگذری چند
در کوی تو [illegible] چند
ای کشته درین مرحله شام و سحری چند
تا کار تهی کاسه در یوزه گری چند
با خون دل و دیده نوشتم خبری چند

شد کشته یکی از کمر تیغ تو کشته نظمی
آغشته به خون [illegible] چند

آن گل که از پیش نگاهم دمی رود
نازم محبت دل که شد [illegible] خود که تا
یارب چه بد بلاست محبت که یک نفس
یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین

سیلاب خون ز دیده [illegible] می رود
[illegible] باز بکویش همی رود
از دل چنان آن قطره [illegible] همی رود
آید هزار غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ خار است ناف تو
فریاد از آن ملب عابسی رود

آید همیشه زان رخ چون گل بن ...
از آفتاب چه ... که به شبنمی رود

کشفی بیاد زلف مسلسل تمام شب
هر دم ز دل است شکسته تیغ و خسی رود

بر دل چها جفا است که امشب نمی‌رود
جان هم به سینه آمد و بر لب نمی‌رود

کارم میان موت و حیات است غربتی
از تن بسوز جان مذبذب نمی‌رود

یارب چه شعله ایست محبت که سالها
تبریز گریه کردم و این تب نمی‌رود

خمخانه گشت نای و هیچ از نشهٔ شراب
از دل هوای جام لبالب نمی‌رود

هرچند روز و شب بجهت ... نشسته
تا هم سپیده روی کوکب نمی‌رود

تا آنکه سبزه جوش زد از روی لاله رنگ
جای دگر دل از چه غبغب نمی‌رود

ضعف است سنگ راه رفتار هر نفس
این جان ناتوان که ز قالب نمی‌رود

در بزم من ز مشرب عشق است گفتگو
اینجا سخن که ز چه مذهب نمی‌رود

کشفی مگر بخواب رخ یار دیده‌ای
امشب که بر زبان تو یارب نمی‌رود

سیلاب اشک همدم از چشم تر رود
از راه دیده خون شده لخت جگر رود

یارب چه آفتی ست بجانم که هر نفس
ترسم که سینه بشکافد و دل بدر رود

در اشتیاق کیست که امشب ز شوق
آهم ز ناله یک دو قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من و مجنون که هر بلا | او را بپای آمد و ما را بسر رود
از دورباش حاجب و دربان علاج نیست | هر چند دل بآن سر کوی خبر رود
در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام | این را چه چاره کز نفس من اثر رود
از شام تا سحر همه صرف فغان شوم | دانم که ناله تا بگوشش اگر رود
هر شب ز خلیفهٔ دل شیدا همین سبب | از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای غیرت است
کشفی گدای کوی تو جای دگر رود

شد نور خدا جلوه گر از شان محمد صلی الله علیه وسلم | آیینهٔ حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه وسلم
بنگر که باطراف جهان چهرهٔ ایمان | تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه وسلم
سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام | گل کرده ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه وسلم
تا روز قیامت همه نور است و تجلی | شد جلوهٔ حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه وسلم
از نور وجودش شده پیدا همه عالم | باشد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه وسلم
از حکم خدا کن فیکون مرتبهٔ اوست | این کون و مکان است بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم
بر سفسطهٔ حکمت بقراط و فلاطون | صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه وسلم
جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست | مداح خدا هست ثناخوان محمد صلی الله علیه وسلم

هر دم بزبان ورد درود است و سلام است
کشفی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه وسلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکید
جای شراب خون دل از جام من چکید

قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند
مضمون نامه صاف ز پیغام من چکید

جانان بخجا و خواهش وصلم چه ماجراست
بی صرفگی ازین طمع خام من چکید

کشته و خونم از لب تیغت روان نشد
خوش مشربی فتاست که از نام من چکید

امشب قدم بدیده گذارد نگار من
صبح طرب که از روش شام من چکید

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام
آن شیوه کز ان قد گلفام من چکید

آن جان جان همین که درآمد بخانه ام
کشفی تمام جان ز در و بام من چکید

جابجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد
آفت دین و دل این سرو دل آرای تو شد

دیدم امروز توئی یوسف ثانی در حسن
هر که در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد هرزه روی رفت ازین هرجائی
دل که در بند خم زلف چلیپای تو شد

بر جمال تو نه تنها منم از شیفتگان
هر کرا می نگرم محو تماشای تو شد

پشت رو هر دو کند جلوه برابر چون شمع
رو کش آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکر شکنت می بارد
شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

حالیا در غم تو کیسه بصابون زده ام
هرچه میداشتم صرف تمنای تو شد

ندر وارسته برا جان تو چه دانی ای وای
نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد

شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

ردیف الغین المعجمه

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ
گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ

نامه افشان شده چون دامن گلزار تمام
می چکد خون دل از دیدهٔ تر بر کاغذ

نخلبند چمن عشقم و در نامهٔ خویش
می نشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ

خوش بیاد دهن و زلف رخ محبوبان
میکنم مشق سخن شام و سحر بر کاغذ

چون بعنوان خطاز بودن نام من زار
فکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ

عاقبت حال دل خویش بآن مایهٔ ناز
می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

ق

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را
ریزد از دیدهٔ تر لخت جگر بر کاغذ

ردیف الراء المهمله

شیرین لبست از تلخی گفتار نگهدار
طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار

پیشم سخن از الفت اغیار نشاید
پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار

پامال شد از طرز خرامت دل عالم
ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار

تا بلبل شوریده بدام تو فتادیم
بال و پر مابسته بگلزار نگهدار

تا چند رود نام صحیح من برزه در اسئے
بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار

مشاطه بجبر پیچ و خمش مسکن دلهاست
از شانه زدن طرهٔ طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز حزین گفت بکشفی
دل گو برود دین برود یار نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر
که دل بجای دگر هست و من بجای دگر

بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد
ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر

بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد
مریض هجر تو نشد فارغ از دوای دگر

قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست
رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر

وفا گرفته ام از دست من نمی آید
که از جفای تو دل را دهم بجای دگر

برای من تو نگهی از دگر نرنجیدی
ز من تو رنجیده شوی هر زمان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوشنوائیها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میل دلارای دگر
باشد بلای جان من خورشید سیمای دگر

دین برد کفر زلف و دل برد چشم فتنه جو
از بهر جان ابروی او دارد تقاضای دگر

از بی وفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر
مجنون من دارد بسر سودای لیلای دگر

مست شراب عشق را پروای جام می کجا
مخمور باشد جان ما از ذوق صهبای دگر

روای طبیب مهربان نبضم چه می بینی تپان
از بهر جان فرسودگان باید مسیحای دگر

آن غمزهٔ خاراشکن بشکست صد نشتر به تن
لیکن دل مشتاق من دارد تمنای دگر

کشفی چو بسمل می تپد در خاک و خون سر منه
آن شوخ بدخو میرود بهر تماشای دگر

خموشی خوش بود از عاشقان فریاد از آن خوشتر
خوش است این شادمان دل اختلاط با شما از آن خوشتر

من آن مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد — اسیری خوش بود در سر ادن صیاد از آن خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفا کیشم — دلی چون کوه خوش این سینه چون فولاد از آن خوشتر

فراموشی کجا کنم این نکته را چون یاد میدارم — فراموشی خوش است این دلربایان یاد از آن خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پارهٔ خویشم — ترحم خوش بود در چشم من بیداد از آن خوشتر

سراپایت چه خوش مست ای نونهال گلشن خوبی — رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن خوشتر

بود از غمزهٔ چشمش در نگاهم خوب تر کشفی — چو شاگردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار — طرف کله شکسته بمحفل نشست یار

پروانه وش که دور بفانوس میکند — گشتیم مضطرب چو بمحفل نشست یار

دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود — عمری بخلوت دل غافل نشست یار

تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم — با من ز روی خشم مقابل نشست یار

آزرده گشت از من و شد همنشین بغیر — از حق گذشته بر سر باطل نشست یار

در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین — هوش از سرم پرید چو در دل نشست یار

از آشنا خبر که برد سوی آشنا — من در میان بحر و بساحل نشست یار

کشفی چگویمت که چو شانی دم وداع — چندان گریستیم که در گل نشست یار

جان من بشیوهٔ بیداد و جفا را مگذار — شوخی و دلبری و ناز و ادا را مگذار

ای بقربان تو من این همه بی باک مباش ‌ ‌ ‌ ناز در پرده بکن طرز حیا را مگذار
راست گو راست که تعلیم تو کرد است امروز ‌ ‌ ‌ که تو در بزم خود ارباب وفا را مگذار
بی اجل میکشدم رشک دگر بار ای یار ‌ ‌ ‌ در نهانخانهٔ اغیار تو پا را مگذار
جز ادب تو ندانم که ترا منع نمود ‌ ‌ ‌ که برخسار خود این زلف دوتا را مگذار
گوش کن گوش که آینده بکارت آید ‌ ‌ ‌ روش مهر و مه و رسم وفا را مگذار
مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی ‌ ‌ ‌ زنده در کوی خود این بی سر و پا را مگذار

بهر دل هر کوچهٔ دارم خریدار دگر ‌ ‌ ‌ میفروشم خویش را هردم ببازار دگر
میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون من ‌ ‌ ‌ دارد امشب آن پری اوضاع اطوار دگر
طفلی و نام خدا رشک فلاطون عقل تست ‌ ‌ ‌ چون تو در عالم ندیدم ساده پرکار دگر
اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش ‌ ‌ ‌ خوب میدانم که پیدا کردهٔ یار دگر
اول آن لطف و مدارا آخر این جور و جفا ‌ ‌ ‌ از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر
میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال ‌ ‌ ‌ دست در کار دگر دل هست در کار دگر
کشفیا این بار اگر جان بر شدم از درد عشق ‌ ‌ ‌ دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من ار ‌ ‌ ‌ کنی شب را سحر تا کی با غیار
بجان ناتوانم عرصه تنگ ست ‌ ‌ ‌ دگر از امتحانم دست بردار

هواخواهان خود را کشتی از جور | چه آیین ستانی شوخ ستمگار
حدیث زلف جانان بس دراز است | نوشته تا کجا زین قصه طومار
ترا تا صبح چه افتاد دست با ما | برو ما را بحال خویش بگذار
همانا سینه ام از غصه خون شد | که ریزد لخت دل از چشم خونبار

هنوز این اول عشق است کشفی
ندانم تا چه آید آخر کار

ای صبا بوی از آن روی سمن یار بیار | نکهت روح فزا از چمن یار بیار
قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند | نامه از خط آن یار وفادار بیا
ساقی از بادهٔ ناب تو خمارم فزود | جام جان بخش از آن نرگس سرشار بیار
بوی گل میکند آشفته دماغم اسے باد | هرچه می آری از آن کوچهٔ دلدار بیار
قاصدا یک دو سخن از دهن یار بگو | مرهم خستگی خاطر افکار بیار
ای نسیم سحر از زلف معنبر بوی | مشک اذفر تو از آن نافهٔ تاتار بیار
مرغ شد که از آن کوچه نسیمی بوزید | برو ای باد صبا بوی از آن یار بیار
هر که خوشتر از هجر مذاقم تلخست | مژدهٔ وصل از آن لعل شکربار بیار

میتوان رفت در آن کوچهٔ جانان کشفی
خبر امروز بر من ز دل زار بیار

مهر خوبان بدل و دیده همانست که بود | پیر گشتیم ولی عشق جوانست هنوز

صبح شد این دل بیتاب بتابست هنوز — دیده بر دم طرف در نگرانست هنوز
مشک از نافه برون آمد و آتش از سنگ — همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز
گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست — چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز
لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چمن — دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز
گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست — اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز
جان بلب آمد و جز یکدو نفس باقی نیست — نام آن جان جهان ورد زبانست هنوز

کی کجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا پیر شدی یار جوانست هنوز

از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز — نادیده شمع روی تو پروانه ام هنوز
دوش از غمت که اشک سر خود باوج داشت — خون میچکد ز بام و در خانه ام هنوز
یارب چه نشئه بشراب محبت است — دردی از آن کشیدم و مستانه ام هنوز
گردید صبح و یار ره خانه برگرفت — در سینه می تپد دل دیوانه ام هنوز
با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر — ناگفته ماند این همه افسانه ام هنوز
صد اضطراب در جگر افتد ز نیشتر — یارم نرفته است ز کاشانه ام هنوز

کشفی منم بدیر خرابات پیر عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز — بیا که بی تو نعلم[له] در آتش است هنوز

له نعل در آتش بودن عبارت از مضطرب شدن ۱۲

شدم دو چار شکار افگنی که از تیرش
بخون تپیدم و در دست تیغش ست هنوز

چه شد که سبزه دمیدست از بناگوشت
که ماه را رخ خوب تو سرکش ست هنوز

ندانم از گل رویت که چید شفتالو
که سر بسر لب لعلت منقش ست هنوز

تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت
دمید صبح و ز لب ناله سرکش ست هنوز

فتاده است مرا کار با کمانداری
که ریخت خونم و تیرش بترکش ست هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش ست هنوز

بلای جان من آن روی مهوش ست هنوز
اگرچه سبزهٔ تر جوش زد خوش ست هنوز

همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد
پری وشی که بگهواره جایش ست هنوز

رسید فصل گل و بلبل از فغان لب بست
دلم بیاد تو با ناله دلکش ست هنوز

فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع
تمام سوختم و شعله سرکش ست هنوز

ندانم آن بت بی رحم از من مسکین
چه دیده است که طبعش مشوش ست هنوز

گذشت فصل گل و سرو هم ز پا بنشست
بلای جان من آن قد دلکش ست هنوز

اگر بکشتن کشفی نمیکنی اقرار
بگو ز خون که بامت منقش ست هنوز

خطش بر آمد و آن مه پری وش ست هنوز
بچشم من همه نام خدا خوش ست هنوز

ندید یک نظر از چشم و دل ربود از من
هلاک گشتم و تیرش بترکش ست هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد — که کرد بسمل و بر پشت بارش ست هنوز
چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش — بباد رفتم و بیداد کارش ست هنوز
بنزع هم طمع خام من نرفت از دل — خیال بوسهٔ آن لعل میکشش ست هنوز
در انتظار تو گه بر لب ست و گاه بچشم — بیا که بهر تو جان در کشاکش ست هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی
خراب شیوهٔ خوبان مهوش ست هنوز

دو چار[له] م شد بت مه پیکر امروز — بلای تازه آمد بر سر امروز
علاجم شربت دیدار یار ست — بدل جا کرد درد دیگر امروز
بدر زن[عه] ای دل ز نیرمش که آن شوخ — زند با دشمنانت ساغر امروز
گر اکشتی بگو ای من فدایت — که رنگین ست دست و خنجر امروز
ز فریاد شهیدان نگاهت — بگوی لست شور محشر امروز
تماشا کن که آخر ریخت بر خاک — دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی
که میداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز — کار دل آشفته بهم بر زده باز
تا زلف سیه بر رخ گلفام گشودی — بر دامن گل غالیه تر زده باز
خط تو کشیدست خط نسخ بریحان — یا لعل لب خویش بکوثر زده باز

[له] معنی متقابل شدن و دو چار شدن
[عه] بدر زدن معنی بیرون زدن

باآنکه بپا فتنه شد از طرز خرامت / از قامت خود نیزه بمحشر زده باز

بشکست مذاق دهن شان عسل را / صد طعنه ز گفتار لب شکر زده باز

بر سینه زد چشم تو از ناز خدنگی / تیری دگر از غمزه برابر زده باز

خونش بحلبت باد که برگشتن کشفی

دامن بکمر دست بخنجر زده باز

آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز / آتش بمتاع دل بلبل زده باز

نقدی ز دل نو گرفتاده بدستت / کامشب گره از ناز بکاکل زده باز

گلگل شده از گشت چمن بر سر و قسم / خوش خوش ز سر ناز و تجمل زده باز

پنهان نکنی از نرگس مخمور تو پیداست / امشب بکه ای مست طرب گل زده باز

خطی نیست برخسار تو ای رشک گلستان / برگل رقم تازه ز سنبل زده باز

از شوخی رفتار خود ای شور قیامت / پا بر سر هر صبر و تحمل زده باز

کشفی ته دامن بکش این پای طلب را

چون تکیه بزانوی توکل زده باز

خوش نام خدا است طرب میگذری باز / در دیده نگه میبری و می نگری باز

خون میچکد از نرگس شهلای تو ای شوخ / در چشم من امروز برنگ دگری باز

در بزم تو ای مردمک دیدهٔ مردم / چشم تر من کرد در پرده دری باز

دانسته کنی از من عهد دیده تغافل / داری خبر از ما و بمان بیخبری باز

[illegible]

تقدیر بدست تو سپردست علاجم
چشم تو پری خوان و دلم هست پری باز

بشکفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل
آورد پیام تو نسیم سحری باز

با آنکه بود جای تو در دیدهٔ کشفی
ای شوخ پری چهره چرا در بدری باز

فصل گلست چهره زمی زود برفروز
ساغر بنوش و آتش می دوچند برفروز

ساقی بیا و در شب داج از فروغ می
روی مراد و چهرهٔ مقصود برفروز

آن ماه پاره را نظر مهر بر من است
شکر بسوز و مجمرهٔ عود برفروز

در منزل من ای مه نامهربان بیا
بخت مرا ز کوکب مسعود برفروز

آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق
زخم دلم بداغ نمک سود برفروز

هان مطرب خجسته خدا را ترانه سنج
گوشم بنغمهٔ طرب آمود برفروز

کشفی ترا که نعل در آتش فتاده است
رو رو جگر بداغ غم آلود برفروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز
بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز

خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید
ما را پی نیاز و ترا از برای ناز

ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بمن
پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز

چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن
دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز

تعلیم کرد سحر طرازی بسامری
تا سرمه داد یاد بچشمت ادای ناز

از دودهٔ نگاه تو روزم سیاه شد — بازاین چنین بچشم کش توتیای ناز

ای نازنین بناز که از فرط ناز کی — باشد مدام در کف حسنت عصای ناز

تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش — ایمان و دین هرچه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان
مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز — تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز

گلگون خوش خرام تو نازک تر از گل است — از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز

ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش — خونم بریز و مستی می را بهانه ساز

بیگانگی ز مردم بیگانه زیبدت — ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز

آهنگ دل گسست ولی عشاق میکشد — مطرب بیا ببزم حریفان ترانه ساز

ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو — بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر دو دولت است
در دم هزار سجده بر آن آستانه ساز

دارد آن شوخ پریوش بجبین چین امروز — سرگران است مگر با من مسکین امروز

رحم کن رحم که بیمار ترا در دم نزع — نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز

در غم هجر تو تا کار بفردا نکشد — یکنفس با من جان باخته بنشین امروز

همچو گل رنگ غضب از رخ خوی کرده چکید — داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جای شراب
دارد آن شوخ بکف ساغر زرین امروز

شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت
رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز

آنکه دائم بمنش صرفه ز دشنام بود
بوسها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جواب که بخاطر داری
که ترا می نگرم محو مضامین امروز

تا توانی خون من از دشنهٔ بیداد ریز
آب خنجر در گلوی تشنه ای جلاد ریز

کشتهٔ شیرین لبی گردیده ام ای باد صبا
مشت خاکم را ببر بر تربت فرهاد ریز

از تماشای گل زخمم گرت شادست دل
زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز

گر سر قتل است ای ظالم بیا بر سینه ام
ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز

خیز ای سرو خرامان با بین حسن و جمال
در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز

آب تیغت برمراد دل مرا از سر گذشت
گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز

این عنایت لایق مرغان آزاد است بس
در قفس اخگر بجای دانه ای صیاد ریز

خاک کویت بر نتابد کشتهٔ ناز ترا
پاره‌های جسم پر خون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای لکهنؤ
حالیا طرح اقامت را بفیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سویم نگرانستی امروز
می شناسم که ز آن دگرانی امروز

هر که رخسار ترا دید زلیخای تو شد
نعم الله که توئی یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد
آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

بخدا چون تو پری زاد بت دیگر نیست
نازکن ناز برین حسن و جوانی امروز

اثر غیرت عشق است که از غایت رشک
گشت دل در طلبم دشمن جانی امروز

محرم و هم نفس و همدم و همرازی نیست
خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار بجز آنکه شد میدانی
می برم رخت خود از عالم فانی امروز

جان من از سر بالین من زار مرو
وقت آنست که با من گذرانی امروز

کشفی آنست که فردا بتو گردد معلوم
چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

اندازهٔ اندوه فراق از دل ما پرس
طول شب یلدا ز اسیران بلا پرس

کاوش مژهات جز دل مجروح نداند
کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم
بیداری شب از عسس دزد نما پرس

تا چند رود صرفه ز نظاره گدایان
شاهنشه خوبان جهان از فقرا پرس

از دست تو آغشته بخون است جهانی
شرح دم شمشیر نگه از شهدا پرس

محراب دعا گوشهٔ ابروی بتان است
این نکته ندانی اگر از قبله نما پرس

هر دم نگه عجز بر ویت نگران است
بی طاقتی شوق من از ناز و ادا پرس

در گلشن کوی تو رسیدن نتوانم
آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرش ره توسن نازند
رنگ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

بر دوش صبا محمل ناز تو روانست فریاد دل همسفران را ز درا پرس
چون سرو چراغان همه تن چشم تماشاست شوق نگه منتظران را ز حیا پرس

کشفی بدرت دست بدریوزه گشادست
ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی فسانهٔ هجران من بپرس این داستان غم همه از جان من بپرس
آگه نه کسی بی تو چها خون گریستم این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس
اول بدست خویش تو آیینه را بگیر باز از خرابی دل حیران من بپرس
این خون فشانی مژهٔ اشکبار من از آستین و گوشهٔ دامان من بپرس
تاکی زنی بطرهٔ طرار شانه را ای بی خبر ز حال پریشان من بپرس
گر نیستت ز چاک گریبانم آگهی از دست خویش حال گریبان من بپرس
تاکی بود تجاهل و تا چند امتحان گاهی حدیث این غم پنهان من بپرس
آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان من سوز جگر ازین دل بریان من بپرس
واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر این نکته را ز طفل دبستان من بپرس
محرم فرشته نیست از آن روی همچو ماه از من حکایتی مه تابان من بپرس

کشفی سخن برای من و من پی سخن
قدر سخن ز طبع سخندان من بپرس

باز دارد بمن آن شوخ عتابی که مپرس میکند با من شوریده خطابی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد — میدهد حرف مرا تلخ جوابی که مپرس
روی غم می کرده رسید از کجا گرم عتاب — می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس
لب میگون تو کرد مست مرا مدام — ساغر چشم توام داد شرابی که مپرس
در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت — غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس
آب چشم آتش دل هر دو بمن میسازد — کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان ست بهجرت **کشفی**
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

باذوق جفای تو وفا را چه کند کس — با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس
شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم — فریاد دل هرزه درا را چه کند کس
خوردست خدنگ نگهت بر هدف دل — قربان شومت تیر قضا را چه کند کس
با زنگ تو در بزم کسی طرف نه بندد — عیاری این دزد حنا را چه کند کس
وارست دل از سلسله جعد مسلسل — پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس
در گلشن وصلت نبود بار کسی را — تا محرمی باد صبا را چه کند کس

کشفی بدر صومعه بی صرفه مغی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

در چمن سر زد ز لب چون ناله بلبل گفت بس — چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت بس
از جفا و جور آن بدخو که از حد درگذشت — خواستم بار از درش بندم تحمل گفت بس

ردیف شین معجمه

واى ناكامى كه شب هنگام قتل عاشقان / بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس
در گلستان بهر تسكين دل پرپيچ و تاب / يا دو زلفش آن قدر كردم كه سنبل گفت بس
غير را پيمانها از دست خود ميداد و من / چون تهی دم در بزم او یک پیاله مل گفت بس
خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین / دست من بگرفت با ناز و تجمل گفت بس

کشفیا در پردهٔ افسانه پیش آن پری
عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

دل جانبش کشان که دم از دم یار خویش / پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش
از خانه تا برون نه برای بخود دنیم / تا چند بر در تو کشم انتظار خویش
صدره برانده باز بکوییش همی دود / شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش
طوفان آب تا کرهٔ نار می رسد / گر من فشارم این مژهٔ اشکبار خویش
می گفتمش که آینه را پیش رو مدار / گردید آخر آن بت خودبین شکار خویش
با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش / او بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش

کشفی ز هرزه گردی خود همچو طفل اشک
افتاده ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش / ای یار مباش این همه بسیار فراموش
حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید / دل را ز من و جان ز دل زار فراموش
رشکم نگذارد که ملازم سر عنوان / حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان
شد کبک دری راه و رفتار فراموش

از مژدهٔ وصل تو چنان بی‌خبر استم
کز دل شودم وعدهٔ دیدار فراموش

یادم بغلط هم نکند آن سگ کویت
حیف ست که از یار کند یار فراموش

کشفی خبرم هیچ بعشق از من و تو نیست
جز یار شد از دل همه یکبار فراموش

ز بس رنگ دگر دارد بهار حسن رنگینش
بود رشک گلستان دامن چشمان گلچینش

بود سرمایهٔ شام غریبان صبح نوروزم
سیه شد روز من از دود آه آن زلف مشکینش

مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را
مخیز ای بی‌مروت یک نفس منت ز بالینش

به بین از دست جورش کعبه و بتخانه شد ویران
چگویم با تو من ای همنشین از دین و آیینش

غریبی بینوائی میدهد جان را که در کویت
بلند ست از زمین تا آسمان فریاد غمگینش

چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم
نمی جنبد ز جا چون کوه می‌نازم به تمکینش

حزین گشتم چو کردم سیر دیوان ترا کشفی
گل اشک ست مضمون مصرع آه است تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز ست ایجادش
بطرز نو کشد هر دم مرا آن چشم جلادش

سراپا نور می‌بارد سراپایش تماشا کن
ندارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش

خرامان در چمن بگذشت چون سرو خرامانم
قیامت جلوه‌ها بشکست آن قد چو شمشادش

ز هر جانب که امشب فتنه را بیدار می‌بینم
همانا گرم بیداد ست چشم جور بنیادش

ز چشم نیم بازش خورد غلط این دل غافل
مگر آگه نبود این مرغ نو از خواب صیادش

نشیمن بر سر صیاد باشد طائر دل را
بغل گیرد ز ره لطف ست این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته ست استادش

همانا گرم خونریز ست چشم فتنه انگیزش
که یا ابرو اشارت میکند مژگان خونریزش

لبش از نازکی بار تکلم برنمی تابد
بهنگام سخن خون ریزد از لعل دلاویزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد
که از طوبی بود یک نیزه بالا سرو نوخیزش

نه از لکنت زبان نازکش در کام می لغزد
سخن از ذوق می چسپد بلبهای شکر ریزش

مبادا از کشتنم شرمندگی دارد که می بینم
ندامت می تراود از نگاه حسرت آمیزش

ندانم تا چه خواهد کرد رفتارش باین شوخی
که دل را میکشد از سینه این انداز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای رخش کشفی
که خون دل چکد از دیده ها چون بنگری تیزش

بعشق لاله رخان آه عاشقانه مکش
بسوز گرم چو آتش ولی زبانه مکش

کرشمه نگه فتنه زاست سحر حلال
که گفت سرمه درین چشم جادوانه مکش

بیا بخانه من چهره ارغوانی کن
مرو بمیکده و باده شبانه مکش

نمود خال ته زلف طرز عیاریست
مده فریبم و در دام بهر دانه مکش

سمند ناز تو مهمیز بر نمی تابد
ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه مکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید
گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش

نگفتنی ست بکس قصهٔ غم ای همدم
برو بکار خود و آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشه کشفی
بسیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای کرشمهٔ تو بخلق عمیم خویش
آزرده‌ای چرا ز غلام قدیم خویش

دل گشت بی تو دشمن جان طرفه ماجراست
پرورده ایم در بغل خود غنیم خویش

شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد
بشگفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش

گردیدن آشنا بتو ای شوخ بدمزاج
ما را گمان نبود ز طبع سلیم خویش

خوناب چشم و لخت جگر روزیم مکن
پروردهٔ مرا چو بناز و نعیم خویش

ای یار بدگمان ز من آزرده‌ای چرا
گاهی نگفته ام بتو حال سقیم خویش

صبر و قرار و تاب و توان را خود گرفت
جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش

از کوی آن پری حرکت را روا نداشت
نازم بهمت قدم مستقیم خویش

از اهل خلق نیست بکس حاجت سوال
آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش

زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من
من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زده بر سر دو کون
هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد در خانه چو جانانه فراموش
در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن عاشق دیوانه روا نیست
ای یار مکن همت مردانه فراموش

جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر
در یاد تو شد قصه و افسانه فراموش

خود را نشناسیم که از جوشش تو گلها
شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش

حسن تو چه حسن ست که از ذوق تماشا
مشاطه ز زلف تو کند شانه فراموش

تا یاد تو شد همنفس جان حزینم
گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش

در عشق کسی محرم اسرار نگردد
خود را بغم یار کند تا نه فراموش

گنجشکی چو قتیل ست تا پای سر زمست
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش
ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش

چند گویم که رخ و زلف چنانست و چنین
ای بقربان جمالت همه اعضای تو خوش

هر کسی هست بعالم بخیالی مسرور
دل سودازده ماست بسودای تو خوش

سخن تلخ تو چون قند گوارای منست
هر چه گوئی بمن از لعل شکرخای تو خوش

بهر خونریز من خسته بیا بسم الله
خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش

گرچه صد مرحله از راه وفا دور افتاد
باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش

رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس ست
دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بیاران دگر روزی باد

کشفی دل شده باشد بتماشای تو خوش

ندانم شعلهٔ روی که زد در جان عالم آتش
که چون سرو چراغان ست از سر تا بپا آتش

کدامین شعله خود دید از نگاه گرم سوی ما
که افتادست در جان و دل من جا بجا آتش

کجا سنجد بمیزان قیاس آتش افروزان
که از آه شرربارم چکد خود از هوا آتش

بر دیار مرا آن کوی آب و من بایم و بیم
خدایا زود تر افتد بجان ناخدا آتش

ز چشمم اشک و از دل آه و آتش بار میخیزد
بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش

نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد سویش
چه سحر ست اینکه سازد همچو کاه کهربا آتش

مکن ضبط نفس آتش فشانی تا کجا کشفی
که از سوز دلت افتاد بر ارض و سما آتش

سنبل باغ ارم گیسویش
رشک خورشید قیامت رویش

در بغل شور قیامت دارد
فتنهٔ هست قد دلجویش

می فروشد بچمن باد صبا
نکهت کاکل مشکین بویش

آنکه بی جرم کشد عاشق را
میرود این دل شیدا سویش

ترک من مائل خون چنین ست
کشته برگشته تپد در کویش

گشت در سینه دل زار دو نیم
زد چنان تیغ دو دم ابرویش

کشفی خسته زجان بر خیزد
چون نشیند دگری پهلویش

غمزهٔ آن نگهِ کافر کیش — همچو زنبور بجان زد صد نیش
کرد صد رخنه بدل تیرِ نگاه — سینه از دشنهٔ چشمش همه ریش
دست بردار طبیبا ز علاج — درد افزود بدل بیش از بیش
آشنا گشت بآن دشمنِ جان — عرصه شد تنگ ز دستِ دلِ خویش

کشفیا باش مثل مشهورست
کردهٔ خویش همی آید پیش

شب کرد چو در بزمِ من آن آفتِ جان رقص — میکرد ز شادیِ دلِ هر پیر و جوان رقص
تا گرم برقص آمده این همه چون برق — دارد بتماشای تو چشمِ نگران رقص
از کثرتِ نظارهٔ رقصِ تو به محفل — شد مردمکِ دیدهٔ نظارگیان رقص
دیدم که دمِ رقص توای جان بتماشا — میکرد چو بسمل در و دیوارِ مکان رقص
تا چند کنی رقص باین وضع که آخر — شد چون دلِ عشاقِ تو بی تاب و توان رقص
از پیرهنِ سرخِ تو بارد همه آتش — چون شعلهٔ جواله دهد از تو نشان رقص

بس کن که ز رقصت دلِ کشفی شده پامال
ای من بفدای تو مکن تا ز چنان رقص

دلا از جلوهٔ جانانه می رقص — بپای شمع چون پروانه می رقص
دمِ رقص اضطرابِ برقِ حسن است — بیا در بزمِ وی تابانه می رقص
دمِ وصلش نه وقتِ آه و زاریست — ز شادی ای دلِ دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصهٔ دهر
بیا پای خم و مستانه می رقص

نهاد آن شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل کشتهٔ شیدا نه می رقص

ردیف الضاد المعجمه

لی ز سیر گل گلزار بهارست غرض
از تماشای چمن نکهت یارست غرض

در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد
ورنه از کشمکش دام چه کارست غرض

ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود
در شب وصل همین بوس و کنارست غرض

از طرف کشتن من خنجر ابروی ترا
زخم نو بر سر زخم دل زارست غرض

زاهد ار روضهٔ رضوان بتو ارزانی باد
عاشق دل شده را جلوهٔ یارست غرض

بنگر آئینه اگر سیر چمن منظورست
زلف بکشا اگرت مشک تتارست غرض

بتماشای گلستان جهانم کشفی
شاهد سرو قد لاله عذارست غرض

ردیف الطاء المهمله

اکنون نه غصه چون نخورد پیچ و تاب خط
روی ترا گرفته بزیر نقاب خط

مه گر خجل ز نور جمال تو شد چه دور
رویت ز دست برورق آفتاب خط

در گلشنت بنفشه بروی سمن دمید
از خط کشیده برخ مشکناب خط

گل گرد سبزه از ورق لاله اش نگر
کان تند خو نوشت مرا در جواب خط

رخسار آتشین تو گلزار آتش است
آرد چه سان ز شعلهٔ حسن تو تاب خط

ما را همیشه دست تمنا در آستان
از بوسهٔ عذار تو شد کامیاب خط

کشفی چگونه عرضه دهم درد دل بیار
افتاد از طلاطم اشکم در آب خط

از تو امید وفا ای شوخ بی پروا غلط — بی وفائی ها صحیح و آشنائیها غلط
کی تسلی گردم از پیمان که یار بیش ازین — نسخهٔ عهد شما مکرر دیده ام اما غلط
چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب — سر بسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط
در من و مجنون تفاوت این قدر باشد بعشق — من بشهر آواره او ره کرد در صحرا غلط
غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا بخلق — بلکه او هم این چنین کی بود استغنا غلط
هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من — چون با معانش نظر کردم ز سر تا پا غلط
میرود هر کس که در کویش بجائی میرسد — وای ناکامی که ما کردیم ره تنها غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرده بود
کشفیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

ردیف الظاء المعجمه

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ — جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ
دست مراد تا لب لعلت نمیرسد — از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ
در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست — تنها مرا ز دیدن آن دلستان چه حظ
مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد — آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ
فصل بهار رفت و بجای گل ست خار — ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ
خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق — افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

تنها بگوشه صحبت من با خودم خوش است | در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ
جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پری است | از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ

کشفی که از کرشمهٔ لعلت بخون طپید
او را از سیر باغ و گل و ارغوان چه حظ

ردیف العین المهمله

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع | پروانه آگه است ز سوز نهان شمع
از سرگذشت من اگرت نیست آگهی | بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع
تاثیر دود آه منست اینکه این قدر | طوفان ز دست جوش ز اشک روان شمع
پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب | تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع
رحم آشنا نشد دل جور آشنای تو | من سوختم ببزم تو تنها بسان شمع
با جلوهٔ تو بزم جهان است بی چراغ | آتش زد است روی تو در دودمان شمع

کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب از سوز جگر هر لحظه سوزانم چو شمع | سوخت آخر آتش دل ریشهٔ جانم چو شمع
شادی و غم در دل من توأمان افتاده است | زار میگریم بهر دو بار و خندانم چو شمع
یارب این آتش مزاجی کیست کز نظاره‌اش | جای اشک از دیده تر آتش افشانم چو شمع
مهربانی پیشه کن تا صبح و چشم از من مپوش | امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع
تا سرم برد از تن در هوای تیغ او | باز می آید برون سر از گریبانم چو شمع

دمبدم کاهد تن پژمرده ام از دست غم | بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

کشفی از آتش فشانیهای چشم من مپرس
سوخت جان و دل ز اشک شعله سامانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

شمع بزم مدعی گردید یار ما دریغ | جای او خالیست امشب در کنار ما دریغ

از مزارم گرد باد تازه هر دم سر کشد | بعد مردن هم نیاساید غبار ما دریغ

از کجا می آید و طاقت بشکار کیست این | می برد رفتار او صبر و قرار ما دریغ

هر چه خواهی کن عنان خیر و شر در دست تست | حالیا از دست ما شد اختیار ما دریغ

دل گرفتار شکنج زلف پر پیچ تو شد | از فلاطون عقده نگشاید ز کار ما دریغ

بعد مردن هم دل سنگش نشد رحم آشنا | میرود دامن کشان یار از مزار ما دریغ

وا نشد در فصل گل هم غنچهٔ دل کشفیا
در بغل دارد خزان باد بهار ما دریغ

گل کرده است در چمن دل بهار داغ | گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ

عشق بتان چو سرو چراغان تمام سوخت | نتوان نمود بر تن زارم شمار داغ

یکدم مرا به بستر گل هم قرار نیست | نشتر شکست بر رگ جان خار خار داغ

خونین جگر چو لاله ز طفلی سرشته اند | پرورده است دایه مرا در کنار داغ

کاری نکرد آب فشانی ز چشم تر | خود رفته رفته سوخت جگر از فشار داغ

چون من نرفت خانه بدوشی ز شهر عشق | بستم به دوش دل بغم یار بار داغ

آخر ز فیض دیده خونبار شفقیا
بشگفت لاله از سر هر شاخسار داغ

ای که می آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف — عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف
رخت خود بستم ز کوی یار و دارم بر قدم — آستین دیده جان بر لب دل مضطر بکف
دسترس تا پایش اکنون نیستم دیگر چه حرف — یاد آن روز که بود آن زلف چون عنبر بکف
در خرام ناز او هر گام مستی می چکد — از کجا می آید این مه پاره ساغر بکف
چون نه دست خود زنم بر سر که پیش چشم من — مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد — آستین و دامن از خون که داری تر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست — تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشمم برون زد خیمه را — دانه اشک جگر تا بست با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد شفقی دگر
بهر خونریز که داری از حنا محضر بکف

تا چند در غم تو نمایم بیان حیف — یارب بریده باد بکامم زبان حیف
جاریست ذکر حسرت و افسوس بر زبان — وقت وداع یار که باشد زبان حیف
اکنون کجا بریم دل سوگوار را — کز دست جا بسینه ما کاروان حیف
حرف فسردگی ز زبانم نمی رود — بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف
یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد — پرورد نخل یاس را باغبان حیف

افسردگی ز خاطر محزون چسان رود — شد از ازل بلوح دل من نشان حیف

گل کرد صبح پیری و کارت تمام شد
کشفی بگو بعد ازین داستان حیف

ردیف القاف

نیست چو من دگری سلسله جنبان عشق — گوی سرم می برد صرفه ز چوگان عشق

نعرهٔ مستانه ام بر سر شهر سباست — سینهٔ بی کینه ام تخت سلیمان عشق

عقل جهان بین بود بازی طفلانه — رای فلاطون بود طفل دبستان عشق

خون دل عاشقان میچکد از دامنت — فرش رهت هر قدم خاک شهیدان عشق

کاکل مشکینات زینت رخسار کفر — روی چو آیینه ات رونق ایمان عشق

بخیه زن زخم دل صد سر سوزن شکست — نیست به بند رفو چاک گریبان عشق

در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار
گل کند از سینه اش غنچهٔ پیکان عشق

روشن از شعلهٔ آه ست شب تار فراق — آتش عشق کند گرمی بازار فراق

منم و گوشهٔ تنهائی و بی تابی دل — نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق

دم عشق تو عنانم بکف هجر افتاد — با من از روز نخست ست سر و کار فراق

سیر گلزار بمرغان چمن روزی باد — سوی گلشن نکند میل گرفتار فراق

سبق هجر مرا داد بسی استادم — روزگارم همه صرف ست بتکرار فراق

یک زمان وصل نصیب من غمدیده نشد — چون من زار بسا داد گری یار فراق

تا شد شط خون دیدهٔ گریان من از اشک   چون صحن گلستان شده دامان من از اشک
من سوختهٔ جلوهٔ آن شعله نژادم   تسکین نپذیرد دل سوزان من از اشک
یک کس خبر از راز من خسته نمیداشت   بر خلق عیان شد غم پنهان من از اشک
در گریهٔ من خاصیت ابر بهارست   بشگفته چو گل شد رخ جانان من از اشک
این گریهٔ سرشار من آفت بسرم ریخت   آبی شده این کلبهٔ ویران من از اشک
خونابه به چشمم بغمت رنگ براورد   شد چون گل تر جیب و گریبان من از اشک

کشفی گره غصه ز دل وا شدنی نیست
بی صرفه سحر شد شب هجران من از اشک

کشفی از خوی تو تنگ آمد و از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو سر بار فراق

عضو عضوش ز یکدگر نازک   هست سر تا سر آن پسر نازک
نتوانم کشیدنش در بر   آن پری باشد این قدر نازک
ترسم از عرض حال خویش که هست   خوی آن شوخ سیمبر نازک
دیده‌ام مهوشان چین و چگل   نیست چون تو بت دگر نازک
باشد آن رشک گلشن خوبی   از گل تر زیاده تر نازک
بایدش در کنار پروردن   طفل اشک است از گهر نازک

شد دو تا کشفیا ز بار نگاه

این قدر هست آن کمر نازک

میکند یار بحالم نظر اندک اندک / گر دو تاثیر محبت مگر اندک اندک

شب هجران تو چون شمع سراپا بگداخت / این تن زار مرا تا سحر اندک اندک

موشگافانه بامعان نظر چون دیدم / شد نمودار دهان و کمر اندک اندک

گشت این شیوه که در بزم چو دیدن من / زیر لب خنده و دزدد نظر اندک اندک

نرود تا زخود از آمدن یار ای قاصد / می توان گفت بگوشم خبر اندک اندک

دو سه روز ست که میلش بوفا می بینم / کرد آه دل زارم اثر اندک اندک

الحذر کشفی ازان شوخ بقول مظهر
میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

چکد رنگ تناسب بسکه از اعضای آن کودک / بلای عاشق شیدا ست سرتاپای آن کودک

باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا / که ریزد خون مردم نرگس شهلای آن کودک

تراود شور محشر هر قدم از طرز رفتارش / قیامت در بغل دارد قد رعنای آن کودک

دل زارم چو بسمل می تپد از بیقراریها / ندانم در کنار کیست امشب جای آن کودک

چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر در صحرا / جنون تازه پیدا گشت در سودای آن کودک

تحمل بر نمی تابد دل بی صبر من آخر / کند گل بیخودی از تحمل استغنای آن کودک

بجای شیر نوشیده ست شاید خون کشفی را
که رنگین ست یکسر لعل شکرخای آن کودک

بآن نا آشنا شد آشنا دل ‌‌ ندانم تا چه خواهد کرد با دل
تف هجر کسی آتش بجان زد ‌‌ نمیدانم که جانم سوخت یا دل
مزن پروانه لاف از عشق پیشم ‌‌ ترا خود سوخت بال و پر مرا دل
شناسی قدر من ای شوخ بدخو ‌‌ ترا جای شود گر مبتلا دل
چه پروا در گلستان سرو گل را ‌‌ ز آه قمری و اشک عنادل
دگر هرگز نگیرم نام الفت ‌‌ اگر این بار میگیرد رها دل

ازین آه و فغان کشتی چه حاصل
نمی گفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل ‌‌ خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست وگرنه ‌‌ در انجمن از بودن اغیار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب ‌‌ بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
درد دل عاشق ز دوا به شدنی نیست ‌‌ یاران ز علاج من بیمار چه حاصل
دل کام طلب آن بت بدمست بخواب است ‌‌ تنها بشب وصل ز دیدار چه حاصل
نشتر بجگر میزندم آن خط سبزش ‌‌ بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از جیب و گریبان تو خونم ‌‌ ای رشک چمن باز ز انکار چه حاصل
منعم نبرد جز کفن از حشمت دنیا ‌‌ در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشفی ز فغان پس دیوار چه حاصل

خوش این کرشمه که شد وعده‌ات وفا با دل / چها چها کند این ناز و این ادا با دل
بغصه میرودم بر زبان همین شب و روز / که در دِ عشق چرا گشت آشنا با دل
دمی بشهر در آید دمی رود در دشت / رودم با این تنِ بیجان کجا کجا با دل
شکایتِ من و دل نیست حرفِ امروزی / که این معامله بود ست بارها با دل
ادب ز دست چو مهرِ سکوت بر لب من / با آبِ دیده کنم عرضِ ماجرا با دل
گهی نمی شنود جز حدیثِ عشقِ بتان / چگونه عرضه دهم حرفِ مدعا با دل
ز این و آنِ جهان تا کدورتی نرسد / همیشه دم زنم از مشربِ صفا با دل
نمیشود که گشایم درِ شکایتها / تو خود بگو که نکردی چها چها با دل

ز رفتارِ دلِ خود چگویمت کشفی
چه چاره که در افتاد کارها با دل

چگونه میرود از این جور و این جفا با دل / چگویمت که تو کردی چها چها با دل
سراغِ منزلت ای جانِ جان نشد پیدا / بجستجوی تو رفتم کجا کجا با دل
ببارگاهِ جمالِ تو بارِ کس نبود / گذشته ایم بکوی تو بارها با دل
بهر کجا که روی میرود دلم با تو / گهی بخانه ام ای جان تو هم بیا با دل
نمانده است مرا تابِ ناله و زاری / بغصه سر دهم ای آه هم ترا با دل
چو غیرِ دل دگری نیست محرمِ رازم / کنم شکایتِ آن یارِ بی وفا با دل

من از غرور دل خود ترا آدم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ بکویت اثر دل
اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل

بر سینه از آن دوخته ام چشم تماشا
باشد که تو بی پرده درآیی ز در دل

تا شد هدف ناوک مژگان جگر دوز
خارا همه تن رشک برد بر جگر دل

از غصه سر سوزن تدبیر شکستم
تا ناوک مژگان تو شد رخنه گر دل

دیگر بتو از قصه جان سوز چه گویم
این دم که مرا سوخت نفس از شرر دل

صد شکر که فارغ شدم از فکر دو عالم
واسوخت تف ناله من خشک و تر دل

خم شد چو کمان قامت ژولیده کشفی
بشکست غم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل
یا رب هوس روی تو ام چون رود از دل

جبریل هم از دست خودش گرچه شود بد
کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل

هرگز نتواند که رسد تا لب بامش
این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل

ای پندفروشان چه ضرور این همه غوغا
حاشا که غم یار بافسون رود از دل

این شوق که باشد که دم نامه نوشتن
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

آنرا که شنیدست ز افسانه عشقم
یاد سخن لیلی و مجنون رود از دل

بی تابی کشفی بغمت همچو فتیل است

چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ای که بالطف زدی حرف غمخواری دل — تا بگوش تو رسیدست گزاری دل
راست گو راست کر این برکه فروشی ز چیست — من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل
تاب یک لحظه نیاوردم دم عرض فراق — تا ز ما داشت صبوری بجگر داری دل
می فروشم همه را آنچه که در بار منست — کیست امروز که آید بخریداری دل
یا مده راه بجلوتکده یا از سر لطف — گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل
بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم — نیست جز درد کسی همره پرستاری دل

کشفی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار فتادست ز بیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل — برهم شده از زلف بتان سلسله دل
برداشت بسر کوه غمت را تن تنها — رستم نکند آنچه کند حوصله دل
فریاد جرس از لب تبخاله هویداست — با اشک روان گرم رود قافله دل
بهر تو میان من و دل جنگ و جدالست — جز عشق تو از من که کند فیصله دل
گه صبر کند گاه زند دم ز شکایت — شد عرصه بمن تنگ از این ولوله دل
جز دست جنون عقده من وا شدنی نیست — از پای خرد طی نشود مرحله دل

تلواسه شدی این همه کشفی مگر امشب
از صدمهٔ فریاد شکست آبلهٔ دل

چند آبی شود از دیدهٔ پرنم محفل — مکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل

چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار — گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل

حسرت آلوده نگاهم برخ یار بماند — چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل

هم سخن بر سر مجلس مشده ان شوخ بمن — بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل

این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش — بیشتر خانه نشین باشی و کم کم محفل

هر پری چهره بمن ناز فروشست امشب — هر نفس گرم شود از دم سردم محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشفی — مکن از نالهٔ خود این همه برهم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلای دل — با آب دیده شرح کنم ماجرای دل

یارب چه ماجراست که از شام تا سحر — دل منتظر برای من و من برای دل

دل از برم دمیکه رود سوی کوی یار — جان هم عنان گسسته دود در قفای دل

دل هر چه خواست کرد بمن اختیار اوست — صبر و قرار و هر چه که باشد فدای دل

جان و دل از شکنجهٔ عشق ست در عذاب — دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل

از خون تازه ام بکف دست و پای خویش — بست آن پری حنا عوض خونبهای دل

سائیده همچو خاک شد این استخوان تن — گردد همیشه بر سر جان آسیای دل

البته تاب جور و جفای تو داشتم — بودی بسینه آهن و خارا بجای دل

کشفی چگونه چشم بخواب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از هایهای دل

خون میچکد ز چشم تر من برای دل — هر لحظه میرود بزبانم که هایِ دل

شد لاله زار دامن و جیب از سرشک خون — گل میکند ز دیدهٔ تر ماجرای دل

در گلشن فراق تو این تازه گل شگفت — باشد بخون خویش گلابی قبای دل

می گفتمش که با چو تویی عشق خوب نیست — این جور و این ستم که تو داری سزای دل

جان پیش پیش میرود از جوش اشتیاق — تن میرود بکوچهٔ جانان بپای دل

فریاد من ز چشم ملائک ربود خواب — تا عرش میرسد همه شب هایهای دل

چون من کسی مباد که در عشق مهوشان — دل بهر من خراب شد و من برای دل

بی اختیار تا سر آن کوچه میرود — صبر و قرار و تاب و توانم قفای دل

گفتم بدل که در گرو زلف او مباش — افتاده در گلوی من آخر بلای دل

گر دیده است روکش آیینه سینه ام — پیداست صورت غم یار از صفای دل

بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشق یار — دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

کشفی نمی توان بتو گفتن ز بسکه
از سینه ام بپرس که خالی ست جای دل

در کوی خود امشب نپسندی گذر دل — بودست که خوابیده شبها ببر دل

گهوارهٔ نازت همه آغوش جگر بود — عمریست که جا داشته در منظر دل

شاید که همین کوچه گذرگاه تو باشد — از بهر تو شبها بنشستم بدر دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت | باقی است همین آه فقط همسفر دل
افتاد ز پا کاخ صبورست به فراقت | بشکست ز کوه غم هجران کمر دل
باشد تن تنها طرف آن صف مژگان | یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفا پیشه بر جسم آمده کشفی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار با که شرح کنم داستان دل | باشد که بشنود سخنی از زبان دل
گویا درین معامله یک جان دو قالب اند | دل همزبان جانم و جان همزبان دل
از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان | از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل
من جبهه سا بعتبهٔ دل بودم از ازل | پیشانی نیاز من و آستان دل
دیدی که رفت رفته چها خون گریستم | همراه اشک میبردم کاروان دل
ایمن شدم ز فتنهٔ هر فتنه گر که هست | دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل
هر شب روانه قافله گرد کوی یار | جز ناله کیست همره آه و فغان دل
حرفی به ترک صحبت یاران نگفته ام | سوگند میخورم بسر جان و جان دل

کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم | بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم
گریبان چاک و طفلان پیش و پس شوری و غوغایی | بدین سامان نرفت از کوی او عاشق که من رفتم

بمدّ خاطر رنگ حنا تا شد ز خاک من — سبک چون بوی گل از کوی آن گل پیرهن رفتم
بلاگردان خویش بود دل پروانه سان شب — سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم
ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی‌آید — غلط کردم بکوی آن وفادشمن که من رفتم
نگاهی بر قفا میداشتم از جوش بیتابی — سراپا حسرت از کویت برنگ جان ز تن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل ببوی خود
بفکرش آشفته هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمی که عارض مه پاره ات نظاره کنم — روم ز خویش و گریبان صبر پاره کنم
گرفتم اینکه قریب است وعدهٔ وصلت — ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم
نهی اگر قدم از لطف بر سر وقتم — غم نهانی دل یک یک آشکاره کنم
حساب زخم برون می‌توان نمودی شوخ — بگو که داغ درون را چه سان شماره کنم
ز دست صبر بجان است عرصهٔ تنگ امروز — دل رفو زده را باز پاره پاره کنم
حکایت من و تو در میان نمی‌گنجد — اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر آشفته امسال
بفصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم
شاید که گریه آب زند بر شرار دل — از شام تا سحر بتمنا گریستم
تا راز درد دل نشود فاش پیش کس — در کنج غم نشستم و تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت — نام تو داشتم بزبان تا گریستم
امشب بیاد روی تو از شام تا سحر — استاده همچو شمع بیکجا گریستم
در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت — زد موج بحر حسن تو دریا گریستم

گشتی بهر صدا دل من میرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجرم و وصل یار دارم — مجبورم و اختیار دارم
شد دیده سپید همچو نرگس — از بهر که انتظار دارم
این زخم که بر جگر عیانست — از تیغ تو یادگار دارم
از غیر شکایتست بیجا — من شکوه ز خوی یار دارم
این شور جنون و جوش مستی — از آمدن بهار دارم
افسانهٔ عشق بس درازست — مد نظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
گشتی دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم — گریهٔ خونین بیاد لعل خندان داشتیم
عاقبت گل کرد از اشک جگرگون داغ دل — سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم
دوش از غم خواب پیرامن چشمم نگشت — خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم
این زمان جز اشک باقی نیست در دامان ما — پیش ازین از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله گون زیب بدن دوش تو شد — ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم

از غمت تا بود دست ما در آغوش جنون — چاک چاک از غصه بردم جیب و دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین
جای دل روزیکه ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم — ظاهر اگرچه ساز گدایانه داشتم

راضی شدند شیخ و برهمن ز وضع من — شکرانه که مشرب رندانه داشتم

سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی — دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم

مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند — در سینه بوده است که بتخانه داشتم

من بر سر دو کون فرو هشتم آستین — اکنون چه حرف داشتنی با نداشتم

جانانه بس غیور نماند بجان و دل — از جان و دل گذاشتم و جانانه داشتم

ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار — خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم

گردم غلام عشق تو هر چند پیش از این — من هم دماغ خویش امیرانه داشتم

چون دود بر شمع روی تو گردیده سوختم — گویا بدل کرشمهٔ پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار
نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون بخود می نگرم روی ترا می بینم — تو کجائی و ترا من ز کجا می بینم

ناگهان هم برخ پیر خرابات افتاد — هرچه می بینم از انوار خدا می بینم

پیش رویت با ادب سجده فشانم هردم | طاق ابروی تو محراب دعا می‌بینم
گره افتاد بسر رشتهٔ کارم رحمی | ای که هرگونه ترا عقده‌کشا می‌بینم
از غبار دو جهان لوح ضمیرم صافست | این هم از صحبت اصحاب صفا می‌بینم
بسکه محوم بخیال تو من شیدائی | هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم

آل احمد نظری لطف به گشتی انداز
که من او را ز غلامان شما می‌بینم

ایمان تو بخشیدم دادم دل و جان هم | دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم
من هیچ نمیدانم یارب چه حجابست این | حیران تو حیرتها محو تو تماشا هم
بی رحمی و بی دردی یار و همه از خویش | سخت ست دل یارم از آهن و خارا هم
آشفته نه تنها از کاکل مشکینت | گردست پریشانم آن زلف سمن سا هم
در دیر و حرم هر کس با یاد تو می‌سازد | مومن بزبان دارد ذکر تو و ترسا هم
از راه غلط افتد بر ما چو نگاه او | رنجیده ز خود گردد آن سرکش و از ما هم
تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل | صد خون جگر دارد جام می و مینا هم

آنی که بدیدارت خلقیست تماشائی
مشتاق جمال تست این گشتی شیدا هم

روی او نادیده هردم دیده را پر خون کنم | بینمش از دور اگر یکره ندانم چون کنم
صورت خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم | اشتیاقش دیده نادیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو ناخورده مستی آورد
میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم

آواز دل مصرع برجسته آید بر زبان
در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم

گر تو دامن بر کشی فرزانگی در پیش وحشت برا
جای دل بنشانمت از سینه دل بیرون کنم

امشب آن مه گوش بر افسانه میدارد ز لطف
قصهٔ خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کنار از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس روی تو دارم
تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم

تا گل بکند رنگ شمیمت بگلستان
در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم

بالاست بیک نیزه ز طوبی بلند گزین
مد نظر آن قامت دلجوی تو دارم

آمیخت قضا مهر تو با شیرهٔ جانم
پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم

وارستگی از بند دو عالم شده حاصل
تا من بکف این سلسلهٔ موی تو دارم

طوق کمر جان شده پیچ خم زلفت
در گردن دل حلقهٔ گیسوی تو دارم

کشفی ز مزاجت دل دلدار بتنگ ست
من جسم گداز ساعد خوی تو دارم

ما سر بآب تیغ سیه تاب شسته ایم
دست از حیات خویش با بی تاب شسته ایم

واعظ تو پند خویش بجای دگر فروش
بگذر ز ما که دست ز آداب شسته ایم

با اشک خون که چون شط بغداد میرود
از دل غبار فرقت احباب شسته ایم

نه جرعه نوش بادهٔ عشق و ملامتیم   دامانِ زهد را بمیِ ناب شسته‌ایم

سامانِ عیشِ ما همه صرفِ نظاره گشت   تا رو بآبِ دیدهٔ بیخواب شسته‌ایم

بنهفته ایم در دلِ خود مهرِ مهوشان   تا هم کتان بچشمهٔ مهتاب شسته‌ایم

گشفی بهر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای قاقم و سنجاب شسته‌ایم

تا سینه را بچشمهٔ سیماب شسته‌ایم   دست از علاج این دلِ بی تاب شسته‌ایم

تا دل دگر نه لافِ صبوری زند بعشق   زخم جگر بجوهرِ تیزاب شسته‌ایم

آن برگ کز عصارهٔ گل هم فشار خورد   آخر بآبِ گوهرِ شاداب شسته‌ایم

عکسِ رخش ز دیدهٔ گریان نگشت محو   این نقش را اگرچه بصد آب شسته‌ایم

تا سجدهٔ صاف صاف و بر در قبول   با آبِ دیده گرد ز محراب شسته‌ایم

یا در گلیم بر در بت از چشم اشکبار   شکرانه که دست ز هر باب شسته‌ایم

پرورده ایم نخلِ قدش را بآبِ چشم   روی مراد با درِ نایاب شسته‌ایم

پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ   هر چند روی زرد بخوناب شسته‌ایم

گشفی مال خاک لبِ پیش با که دوش
خونت ز دست و خنجرِ قصاب شسته‌ایم

یعنی انکار سخن ۱۲

جان را به نقدِ جلوهٔ جانان فروختیم   دل را بدستِ دلبرِ فتان فروختیم

بنگر فضولیم که بدستِ پری رخان   ایمان و دین و عقل و دل و جان فروختیم

طفلان شهر کاغذ بادش نموده اند	سیپارهٔ دل که به دبستان فروختم
یاران خریدن دل من سرگران شدند	هر چند من بقیمت ارزان فروختم
ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را	از زهد خویش گشته پشیمان فروختم
اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی	واعظ برو برغم تو ایمان فروختم

سودای دل بزلف چه خوش گشت کشفیا
چشمش خبر نداشت که پنهان فروختم

کشند بر دم به بیداد آفت جانی که من دارم	که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم
منظرا اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارد	گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم
شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشه باید	که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم
ز لوح سینهٔ خود پاک شستم نقش هستی را	بفیض گریه شاداب است بیابانی که من دارم
بدل بشکست صد نشتر ز غم در روز هجرانش	بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من دارم
سرشک خون چو گل از دیدهٔ خونبار میریزد	بود رشک گلستان جیب و دامانی که من دارم

ز حیرت دیدهٔ من دیدهٔ تصویر شد کشفی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم	که در یادت چو بسمل بیقرارم
بسر بردم اگر امروز تا شام	ندارم طاقت فردا ندارم
تغافل میکنی هر لحظه از من	نمیدانی که بس زار و نزارم

خدارا با بدیت بر بنده رحمی   غریبم خسته جانم دل فگارم
اگر در دستم افتد دامن تو   وگر من کی گذارم کی گذارم
پس از مردن تماشا کن وفا را   که از کویت نمی خیزد غبارم

نباشد چاره جز مرگ کشفی
که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد است میدانم   غرور نشئه حسن خداداد است میدانم
بشوخی در شکنج زلف مشکین میکشد دلرا   بفن دلبری آن شوخ استاد است میدانم
حذر ای دل از انداز نگاه شوخ عیاری   که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم
باین شوخی که مست نازبی باکانه می آید   همان نازم خدا طفل پریزاد است میدانم
مرا نی تاب صبوری در غم عشقت معاذالله   بر و رفت این بنا از پا در افتاد است میدانم
روان شد کاروان ناز او با مدعی امشب   که دل شکل جرس لبریز فریاد است میدانم

شکار ناوک بیداد گردد چون حزین کشفی
سیاه غمزه با آن چشم جلاد است میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم   نگاه شوخ او با غمزه همراز است میدانم
نظر دزدیدن و دامن کشان رفتن ز پهلویم   غرور حسن را این ناز و انداز است میدانم
ندانم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزش   بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم
خلاص از گیر و دارش نیست پیدا طائر دل را   که مژگان درازش چنگل باز است میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا بگذشت در بارت   سراپای تو گویا بندر ناز است میدانم
شهید ناز خود را از زره پادشاه سیاری   لب لعل ترا این شیوه اعجاز است میدانم

ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز است میدانم

فکندم سبحه از کف دل بزلف یار می بندم   اگر این است طفل برهمن زنار می بندم
بمحفل میدهم آیینه در دستش باین صورت   ره نظاره اش از دیدهٔ اغیار می بندم
مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم   کنون چشم از شفای این دل بیمار می بندم
مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم   بمحفل دیده از نظارهٔ دلدار می بندم
رقیبان سیه رو را شود تا عبرت از خویش   ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می بندم
رقیب آن دست و پا را چون حنا بندد من از غیرت   بهنگام نظر این دیدهٔ خونبار می بندم
زبس می ترسم از خوی تو در بزم افتد شکن   ز دیدن چشم می دوزم لب از گفتار می بندم
بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را   طلسم دوستی بر گوشهٔ دستار می بندم

تحمل تا کجا از حد فزون شد جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین در بار می بندم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم   بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم
بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت   دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم
تنها نه منم از ستم و جور تو نالان   از وضع نو آزرده شد استاد و پدر هم

منکر تو با این چشم غضبناک که دلها — از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم
پنهان نشود راز محبت که غم عشق — گل میکند از رنگ رخ و دیدهٔ تر هم
نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر — تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم
امروز که دارد سر نظاره کآن شوخ — از خانه بدر آمده با تیغ و سپر هم
گر دست دهد وصل تو در عالم مستی — بوسم لب لعل تو کشم تنگ ببر هم

کشفی ز کجایی تو که در مصر که امروز
صفهای فصیحان زده در هم ز بر هم

تا بدل از غم هجران تب و تابی دارم — سینهٔ سوخته و چشم پرآبی دارم
پرسش حال من زار ضرورست ولی — در بغل از غم هجر تو کتابی دارم
دامنت روز جزا در کف من خواهد بود — غور کن غور که من با تو حسابی دارم
عقدهٔ دل نشود وا که من از شعلهٔ غم — مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم
یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد — که ز دست تو شب و روز عذابی دارم
از تو امید وفا داشت دل سادهٔ من — خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشفی از شهر بتان رخت سفر باید بست
زود شو من نفس پا برکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاو کاوی در جگر دارم — نفس در سینه یا من در رگ جان نیشتر دارم
سر شب وصل هست و در خوابم از فرط بی‌تابی — نگاه خویش گه سوی فلک گه سوی در دارم

زجوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت — من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است ای ناصح — نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بر دارم

بیا بنشین ببالین یک نفس حالم تماشا کن — که در درد دل افزون امشب شبهائی دگر دارم

هدف شد سینه من ناوک جور ترا امشب — نشانم سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا
شب هجر است امشب کشفیا پاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو گم کرد دماغم — گردد چمن باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه نمیداشت فروغی — این چشم تر انداخته روغن بچراغم

از حسرت دیدار که بردم بته خاک — گل کرد چو نرگس ز کفن لاله داغم

تر دامنیم بی سببی نیست که امروز — از خود شدم آن مغبچه چون داد ایاغم

بر قال و مقالات ننهم گوش که تا صبح — گردید پریشان ز کلام تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از مدرسه عشق — از کشمکش هر دو جهان ست فراغم

کشفی ز فسون تو یکی کار نیامد
تسخیر نشد آن عشوه گر از لابه و لاغم

یار از شعله من از حسن رخش آموخته ام — او مرا سوخته است و منش افروخته ام

باعث گرمی بازار تو شد خواری من — آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیرم شد — دل صدپاره خود را که بهم دوخته ام

همه از بهر نثار نگه ناز تو هست — نقد هوش و خرد و صبر که اندوخته ام

کشفی از سوز دل و دیده من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته ام

تا بران عارض چون لاله نظر داشته ام — داغ در سینه و آتش بجگر داشته ام
شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا — چه قدر آب درین دیدهٔ تر داشته ام
این جگر همچو کتان خسته مهتاب کرست — یاد کاری من ازان رشک قمر داشته ام
گردم خم نشد از کشمکش بار جفا — تا بسر کوه غم عشق تو بر داشته ام
سینه از سوز نهان در تب و تاب ست مدام — دل به پهلوی جگر یا که شرر داشته ام
از سنان کاری مژگان دل از ارچه باک — من هم آهی بجگر سینه سپر داشته ام
دوش از غایت بی تابی افزوده فراق — دست خود گاه بدل گاه بسر داشته ام
دلم از کاوش غم خون نشد و از دیده نریخت — تا ز مژگان تو نشتر بجگر داشته ام

رازت از رنگ تو شد فاش نه انکار چه سود
کشفی از درد نهان تو خبر داشته ام

در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم — یار منت کش ما باشد و ما ناز کنیم
طائر شوق وصال تو پر و بال کشود — وقت آنست که با سوی تو پرواز کنیم
تا برانند حریفان که کسی اینجا نیست — بشب وصل در خانهٔ خود باز کنیم
ای خوش آن عیش که از بنده نوازی ناگاه — یار در خانهٔ ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصه جگر باید خورد | پاره‌های جگری طعمهٔ آن باز کنیم

راز دل فاش شود در شب یلدای فراق | ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم

با امیدی که رسد تا لب بامت فریاد | هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم

بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب | بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل آمده کشفی بچمن چون طالب
خیز تا سوی جنون رخش سبکتاز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم | اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم

بجای حرف چکد جان از دهن بگه گفتن | زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم

اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا | جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم

همین خیال بود تا سحر درین شب هجران | که روز وصل من آرزوی آستین تو بوسم

کجا شود که رسد دست من بدست نگارین | همین بس است که از دور آستین تو بوسم

تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد | که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشفی
که تا کجا بتصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک عربدهٔ عشوه‌های ناز توام | خراب شعبدهٔ چشم نیم باز توام

ز خاک من چه عجب گر دمد گل نرگس | شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز توام

دگر نماند امید خلاص از دامت | اسیر پیچ و خم کاکل دراز توام

کجا بسیر گل و لاله اتفاق افتد / منم که فاخته سرو سرفراز توام
بخشم چهره میفروز و جور کم کن / نخست بنده عشق تو و نیاز توام
متاز این همه بی باک توسن کین را / بره فتاده میدان ترکتاز توام
چنان بعشق کری تا بکشته کشفی / بگو بگو که من از محرمان راز توام

دل تباه داده من از جور تو حیران شده ام / این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده ام
هر چه کرد ست بمن این دل بی تابم کرد / عاقبت با دل خود دست و گریبان شده ام
گرمی حسن گلوسوز سراپایم سوخت / امشب از عشق تو من سر چراغان شده ام
همنشین حال پریشانی من هیچ مپرس / که پریشان تر از آن زلف پریشان شده ام
زلف هندوی تو بر هم زن ایمانم شد / مصحف روی ترا دیده مسلمان شده ام
یک نظر حال من از چشم خود ای شوخ بگر / آنچه میخواستی ای دشمن جان آن شده ام
جوش عشق ست که در عالم پیری کشفی / من باین قالب فرسوده غزلخوان شده ام

تا دل بدست دیده بیخواب داده ایم / از جوش گریه رخت بسیلاب داده ایم
بر دل ز یار هر چه رود جای شکوه نیست / تا خود کتان بجلوه مهتاب داده ایم
صبر و قرار و هوش و خرد را بدست یاس / از اضطراب این دل بیتاب داده ایم
تا رخنه رفته در دل سنگش اثر کند / بر ناله رنگ آه و سیه تاب داده ایم

ردیف النون

ز رنگ رخ تو چون گل تر در نظر شگفت ... تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم
زلفش برخ فتاده و دل در کشاکش است ... بنگر چگونه شعله بسیماب داده ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشفیا ... سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم

هر دم کشد از غمزه و بازش هوس است این ... یک ذره بکس مهر ندارد چه کس است این
گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن ... گز باغ وصالت ثمر پیش رس است این
دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش ... زلفش نتوان گفت اسیران قفس است این
در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین ... صحرا شده گلزار چه گلگون فرس است این
از ناله جانکاه دل قافله تنگ است ... فریاد دل زار بود یا جرس است این
بوسم لب لعل تو ز شوخی چه محال است ... گر دست دهد بوسه بپای تو بس است این
یک دم نبود در شب هجر تو قرارم ... سوزن بجگر میخلدم یا نفس است این

بیدادگری همچو فغانی دل کشفی ... خون میکند و میرود آیا چه کس است این

امروز عتاب تو بمن بی سبب است این ... جرم دگری باشد و بر من غضب است این
طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست ... خود صبح ندارد عقب خود چه شب است این
بر داشتن بار نگاهم نتواند ... نازک بود از برگ گل تر چه لب است این
بوسم اگر این لعل شکر بار بدشنام ... قندی ست مکرر لب تو یا رطب است این

می را سر بازار مخور ای بت بی باک / در پرده بود خوب که رنگ العنب است این
بنشست خدنگ نگهت بر هدف دل / سهم روش بود شیشه و خارا عجب است این

گستاخ مرو این همه در کوچه آن شوخ
کشفی بادب باش که جای ادب است این

آه گرم از سینه آتشناک می آید برون / هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون
آب چشم از سوز غم گم گشت و اکنون جای اشک / لخت دل از دیده نمناک می آید برون
در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار / آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون
پاک باشد پاکباز عشق از هر عیب و نقص / گر در آتش افکنی هم پاک می آید برون
فیضهای ساقی ما بین که وقت میکشی / قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون
چون صدای کوه از هنگامه فریاد من / ناله در در از دل افلاک می آید برون
خوبی آن رو نسنجد کس بمیزان نظر / حسن خوبان ز حیطهٔ ادراک می آید برون

کشفیا طرف کله بشکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون

درد هجران وی چو مه شور شر است این / هر فتنه که برپاست ز دور قمر است این
آورد همین بار جفا نخل مرادم / زان تخم که من کاشته بودم ثمر است این
هرگز نبود یک سر مو تفرقه پیشم / سر رشته جان در جهان با کمر است این
پروردهٔ آغوش دل این طفل سرشکم / ای چشم مینداز که لخت جگر است این

گل کرد خطش بر رخ و حسن دگر افزود — خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگرست این
خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوبند — خوبی که دل از زلف برد خوبترست این

هر لحظه بود یاد تو همراز دل کشفی
از جاذبهٔ صدق محبت اثرست این

محو صفای حسنت رنگ پریدهٔ من — رام رم نگاهت هوش رمیدهٔ من
با هم تو گشت رنگین از اشک لاله گونم — دارد سری بطوفان خوننابِ دیدهٔ من
عزم سفر ز دنیا پیداست از نهادم — پا در رکاب باشد قد خمیدهٔ من
افسانهٔ محبت ناگفته ماند در دل — دارد خیال خفتن خواب رمیدهٔ من
شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو — تیغ کشیدهٔ تو آه کشیدهٔ من
از تار جامهٔ من کردند طوق قمری — آرایش چمن شد جیب دریدهٔ من

کشفی صفیر بلبل افسرده شد بگلشن
درد آفرین دلهاست کلک آفریدهٔ من

نام خدا خوش میرسد چابک سوار کیست این — صبر و قرارم میرود صبر و قرار کیست این
آمادهٔ صد خشم و کین اسپ جفا را کرد زین — آلوده در خون آستین طاقت شکار کیست این
خورشید روی مه‌جبین هرگز ندیدم این چنین — رویش نگر زلفش ببین دلدار و یار کیست این
نازک تن گل پیرهن رنگ حنش رشک چمن — نسرین بدن اندام یاسمن رنگین نگار کیست این
جان بیقراری میکند در سینه‌ام دل میتپد — اشک از دو چشمم میرود از انتظار کیست این

نخل الم سر بزند فریاد غم گل میکند — گلبرگ حسرت میدمد از خاک مزار کیست این

بر مشفقی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بی خبر رسم دیار کیست این

شد عرصه تنگ بر همه کس از فغان من — اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را — باید حذر ز صدمهٔ تیر و کمان من

اشک مسلسل است روان آه و پیش پیش — هر شب باین قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ باطن است — یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس — آنم که شد بعرش معلی مکان من

زاهد بدیده تو ندانی که کیستم — گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع همان دم کنم زبان — حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم — آن دل که بوده است همان رازدان من

مشفقی عجب همیشه بهار است گلشنم
روی خزان ندیده گهی بوستان من

چه خوش است بر رخ من در عشوه باز کردن — من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

به نیاز رفت امشب همه شب گذشت و تا کی — من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دلم و دیده در خیالت شده محو آنچنانم — که ترا نمی توانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من بکن آنچه میتوانی — سخن است ترک الفت ز تو دلنواز کردن

بفراق یار جانی سخنی مساز کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پری افتاد کار من — ز دست من برست دیگری بگرفت اختیار من

بگورم شمع و گل آخر فرستاد آن وفادشمن — گل امید من گل کرد از خاک مزار من

بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم — نداد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من

ز شب تا صبح دی شب بعد آن گل زآتش غم — بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من

بتی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل — کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من

جگر خون گشت و دل صد پاره شد شکست پشت از غم — گر افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

بیاد شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی
اگر شمع مزارم گردد آه شعله بار من

هم آغوش مسرت نیست جان سوگوار من — اگر روز ازل بر نقطه غم شد مدار من

هوس پیچید از بس در هوای چشم گریانم — چو موج بحر خیزد دم بدم اشک از کنار من

مهیا شد همه سامان من از فیض بی برگی — برنگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من

چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها — همانا صفحه سیماب شد لوح مزار من

علو همتم در خاکساری هم نرفت از دل — که هردم سر باوج چرخ می ساید غبار من

نشوید چشمه خورشید هم این تیره بختی را — سیه شد روز من از دود شبهای تار من

نیاسوده دمی از انقلاب آسمان کشفی

بگردشش همچو پرگارست دائم روزگار من

یا بکش از قهر یا از لطف خود احسان بکن / انتظارم میکشد یا این بکن یا آن بکن

قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز / فتنه برپا بر سر دین و دل و ایمان بکن

شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبر است / خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن

در حریم دل در آ گنجینک جان من شنو / روز عید است این طواف خانهٔ یزدان بکن

گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال / ور دلت خواهد کبابی را دلم بریان بکن

قامت زیبات را تشریف رعنائی ببخش / سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

کشفی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی به پهلوی ما بر مراد ما بنشین / برافکن از رخ خود پردهٔ حیا بنشین

بگو برای خدا این قدر حجاب چرا / برای تست دل و دیده هر دو جا بنشین

گرفته مردمک دیده از جمال تو نور / خوش آمدی ز ره لطف مرحبا بنشین

بجای اشک چکد پارهای دل از چشم / مگر بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

پی بتان همگی عمر کشفیا گشتی
دمی بگوشهٔ تجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب به پهلوی رقیبان جا مکن / هر دم از رشکم مسوز و خویش را رسوا مکن

فتنه را بنشان و بنشین یک زمان پهلوی من / شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوت وصل است امشب ناز و تمکین تا کجا — بر گشا بند قبا را ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش بر سر ناز آورد — شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوک مژگان تو صد نشتر شکست — آشنا با غمزه هرگز نرگس شهلا مکن

صحبت این ناکسان آخر وبال جان شود — گرم در بزم حریفان این قدر رها جا مکن

یا دل و جان خود اول کشفی از آهن بساز — یا تمنا دوستی زان شوخ بی پروا مکن

هر دم تغمزه میکشدم بر فن چنین — یا رب مباد در پی کس دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر — خنجر نکرد آنچه کند سوزن چنین

از قطره های اشک فزون گشت سوز دل — دیگر بآتشم چکند روغن چنین

از دست و خنجر مژه اش نتوان جان برد کسی — گردیده ام دو چار بشکار افکن چنین

طوفان آتش است روان از تنور چشم — یا رب چه شعله جوش زد از روزن چنین

بوی ترا برند ملائک بر آسمان — یوسف نداشت نکهت پیراهن چنین

کشفی بیا که همچو فغانی بپای خم — میرم بدست ساقی سیمین تن چنین

جان من روی تو دیدن نتوان — تا ببزم تو رسیدن نتوان

تاب نظاره حسن تو کراست — نتوان روی تو دیدن نتوان

تلخی مرگ کشیدن سهل است — زهر هجر تو چشیدن نتوان

تا سر کوی تو ای رشک بهار
هوس بوسه شکستن عبث است
قطع الفت ز جهان آسان است
گر شوم باد وزیدن نتوان
این گل از باغ تو چیدن نتوان
نتوان از تو بریدن نتوان

می فتد طشت تو کشفی از بام
دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن / شکل پری بصورت انسان نگاه کن
ای دل باعتماد وفا این قدر مناز / بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن
آتش ز غصه در دل قدوسیان فتاد / تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن
هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز / ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن
از چشم فتنه زای تو بارد کرشمها / بر شیوه های نرگس فتان نگاه کن
خوبان هم از جمال خود آسیب دیده اند / یوسف ز چاه رفت بزندان نگاه کن
سرتاسر است تیر تو رنگین بخون من / سوفار را ببین و به پیکان نگاه کن
جمع اند بی دلان چه قدرها بکوی تو / بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن

آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز
کشفی بیا بیا بدبستان نگاه کن

بت نازنین دل ستان منست این / بلای دل و دین و جان منست این
چمن گل کند هر قدم در خرامش / گل اندام سرو روان منست این

ز هر دشمنی ها که دل کرد با من — نگوئید کز دوستان منست این

نگویم بجز شمع از حالت دل — درین انجمن همزبان منست این

بسنگ فسان میزنی تیغ خود را — اگر از پی امتحان منست این

نخوانم بجز قصهٔ عشق حرفی — همین گویم و داستان منست این

بحالم دل آن پری سوخت کشفی

ز تاثیر سوز نهان منست این

گل کرد غم نهانی من — از چهرهٔ زعفرانی من

دلدار کجا و من کجا های — ای وای ز بدگمانی من

یکبار مکن مرا فراموش — یاد آر ز جان فشانی من

از رفتن کوی آن ستمگر — مانع شده ناتوانی من

ق

قاصد چو رسی بشهر خوبان — با یار بگو ز بانی من

کان خسته که نام اوست کشفی — گفته ست که یار جانی من

در هجر تو جان رسید بر لب

رحم آر برین جوانی من

بر دست غیر دست خود ای نازنین مزن — یا لاف عهد با من اندوهگین مزن

پرورده ام بخون جگر این یتیم را — ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن

ای آه نارسا نرسی تا ببام یار — بی صرفه خیمه بر فلک هفتمین مزن

دل بی تو گشت خون دگر از هجر خویشتن | آتش بجانم ای بت نازآفرین مزن
اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد | تیری دگر بسینه دم واپسین مزن
آگاه نیستی ز ره و رسم عاشقی | در عشق طعنها بمن ای همنشین مزن

از سنگ خاره ساز دل خویش کشفیا
یا لاف صبر در غم آن مه‌جبین مزن

رفت از برم کرشمه کنان سرو ناز من | یارب چها رود بدل تو نیاز من
دزدیده دیدن تو در فتنه برگشود | شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز من
امشب حدیث زلف بتان بر زبان گذشت | شد مختصر حکایت دور و دراز من
زاهد ببین کرامت رندان بی نوا | بی حیله ساخت کار مرا کارساز من
پنهان کرشمه سرزده از چشم التفات | آگه کسی نگشت ز راز و نیاز من
تا چند شکوه از ستم اولین یار | آخر بلطف ساخت بت دلنواز من

آن شوخ قصد کشتن کشفی کند غلط
کی میکند شکار مگس شاهباز من

پرورده شد بسایهٔ قد تو آه من | یک نیزه برتر است ز طوبی انگاه من
زلف بتان چو این شب دیجور عاشقان | سررشته شد ز دودهٔ بخت سیاه من
آهم عنان کشیده بکوی تو می برد | گردید ناله پیش رو شاه راه من
زاهد برد که یاد رخ و زلف مهوشان | باشد همین وظیفهٔ شام و پگاه من

منکر مشو بغمزه دل از من تو برده‌ای / در دیدن نگاه تو باشد گواه من
خواهد وفور رحمت حق جرم بی‌شمار / در بارگاه عفو چه باشد گناه من

کشفی بروز حشر همین نامهٔ سیاه
در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب نالهای من / جبریل هم برآمده از هایهای من (ای شنگ آمن ۱۲)
یارب چه ماجراست که هر لحظه می‌تپد / امشب جگر برای دل و دل برای من
خود صحبت عجیب میان من و دل است / من میشوم فدای دل و دل فدای من
تا من قدم بکوچهٔ جانان فشرده‌ام / شد طوطیای چشم فلک خاکپای من
تدبیر منقلب شود از طالع زبون / گردد همیشه بر سر من آسیای من
از دار و گیر زلف بتانم نجات نیست / باشد که لطف خود نماید خدای من
ای همنشین چگونه به بینم بچشم خویش / در بزم یار غیر نشیند بجای من
حالی شود حکایت طول شب فراق / پرسی اگر ز دیدهٔ من ماجرای من

بیجا بود شکایت بیگانه کشفیا
از دست خویش میکشدم آشنای من

تا صبح تو باین طفل پریزاد نظر کن / بر جلوهٔ این حسن خداداد نظر کن
رخسار و قدش گلشن عیش است و تماشا / ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن
در دل همه این زلزله از چشم تو افتاد / آبی شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین دهنت گشت مرا بی سخن امروز
شد تازه دگر ماتم فرهاد نظر کن

گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان
بر دامن و جیب ای ستم ایجاد نظر کن

از بار فراقت کمر حوصله بشکست
کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن

تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را
بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن

از ناخن بیداد تو نشتر رگ جان
فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن

دورست بسی از روش بنده نوازی
بر همچو منی این همه بیداد نظر کن

آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی
از لطف بهر بنده و آزاد نظر کن

کشفی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینم که چها میکند این چشم تر من
سیلاب رسیدست زپا تا کمر من

تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم
امشب بشب هجر تو سنگ است و سر من

از جور خودت ای بت بی رحم چه دانی
بیداد تو دل داند و من یا جگر من

شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان
رنگین همه گردید چو گل بام و در من

اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست
عشق آمد و واسوخت همه خشک و تر من

من ذائقهٔ نعمت دنیا نشناسم
شد روزی ازل خون جگر ما حضر من

چون من هدف ناوک چشم تو نگه گردید
تا سینه سپر کرد دل بی خطر من

تا چند کشم محنت هجران تو آخر
از بار غم هجر دوتا شد کمر من

کشفی دم فریاد تو آن شوخ بمن گفت
این کیست که می آید و نالد بدر من

یارب چه چاره وای برین روزگار من
برگشت همچو طالع برگشته یار من

گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود
با همچو بدمزاج در افتاد کار من

نی نامه نی پیام و نه حرف و حکایتی
تسکین شود چگونه دل بی قرار من

باد صبا ز کوچهٔ جانان نمی وزد
چون موسم خزان شده فصل بهار من

گاهی خیال زلف و گهی ذکر عارضت
خوش بگذرد بیاد تو لیل و نهار من

از فیض عشق سینهٔ من خانه باغ شد
بشگفت همچو لاله دل داغدار من

از جوش گریه آب ز پا تا بسر رسید
طوفان برآمد از مژهٔ اشکبار من

این حرف من که دل نده بهر کس مهوشان
یاران کنید کنده بلوح مزار من

این گل شگفت از چمن عشق کشفیا
زد بچهٔ بخون من آخر نگار من

ردیف الواو

چگویمت که چها میرود بجان بی تو
رسیده است بلب جان ناتوان بی تو

جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشتر غم
نفس بسینه کند کاوش سنان بی تو

ز حال چهرهٔ من ماجرای دل گل کرد
شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو

مریض عشق ترا کار با خدا افتاد
چگویمت که چنین است یا چنان بی تو

ز اشک و آه دل و دیده ام ترا مژده است
کشید ناله سر خود بآسمان بی تو

نه مطلبی است بدنیا نه خواهشی دیگر ... گذشته ام ز سر و کار این و آن بی تو
نه من بکس خبری دارم و نه کس ز من ... فقط همین دل شیداست رازدان بی تو
بیا بیا که زغم خانه روشن است امشب ... اجل نشسته بدر همچو پاسبان بی تو

چگونه در غم هجرت لب بر دستگشفی
نه مغز بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

چنان نه دهخت من بر بستر خواب گران پهلو ... که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن پهلو
پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی ... که گرداند مرا امشب از این پهلو بآن پهلو
معاذ الله پر جبرئیل سوزد از دم گرمم ... زند گر آه آتشبار من بر آسمان پهلو
به پهلوئی که دل میخواست آنرا در شب هجران ... نشانیدم نهال وصل آخر بر همان پهلو
شتابان ناقه محمل نشینم میرود امشب ... نمی آید زبانی بر زبان ساربان پهلو
جبین با قشقه شاید آشنا کرد آن پریرو امشب ... که فریاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب گشفی
باغوش تمنا کی نهد آن جان جان پهلو

مرا پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو ... کجا دل سانگهدارم از آن چشم و از آن ابرو
کدامی صید وحشی در نظر آورد صیادم ... که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو
خمار این چشم مست یار خوش در سایه خسپید ... که بر طرف سمن انداخت مشکین سایبان ابرو
مقابل با خیالش کرده ام تصویر یوسف را ... کجا زد آن چنان چشم آن چنان و آن چنان ابرو

خانه روشن بودن
بحالت شمع بودن

چه سازم چون کنم یا رب بتربت گر نشینم — بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو

کجا این قامت موزون کجا این نرگس مشکین — نزارد هیچکس از مهوشان این دلستان ابرو

هنوزش عالم طفلی ست ای کشفی خدا حافظ

جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

بر دست دل زد ستم رخسار مهوش تو — از پا فگند ما را بالای سرکش تو

رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم — شد برق خرمن دل بی دود آتش تو

از ناوک نگاهت دلها تپید در خون — کافی ست لشکری را تیر ترکش تو

تا کی ز سخت جانی اغیار سنگدل را — چون میر فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی

دندان زد حریفان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو — میزند پهلو بخورشید قیامت روی تو

زلف پیچان تو مرغ از سدره آرد بدام — میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو

از کف مشاطه می بارد شمیم نافه زار — مشک میریزد ز بس از زلف عنبربوی تو

بهر جان من رقیب تازه پیدا کرده — نیست بیجا بودن آیینه بزانوی تو

این زمان بار من بیچاره تا در مشکل ست — یاد آن روزی که جایم بود در پهلوی تو

به نشد زخم جگر از تیر بیدادت هنوز — باز دامن میکشد بیتابی دل سوی تو

یک دو گام از در تو هم همره تابوتش بیا

نعش کشفی ای ستمگر بر در کوی تو

دل من برد دل ستانی تو / آفت جان شد این جوانی تو

در جهان تازه طرح خونریزی / ریخت این رنگ ارغوانی تو

گل سرخ نمود نارنجی / عکس دستار زعفرانی تو

غیر دشنام ای وفا دشمن / نشنیدم گهی زبانی تو

این زمان جز جفا نمی‌بینم / چه شد آن لطف و مهربانی تو

خبر مرگ من یقین ست نکنی / می شناسم ز بدگمانی تو

در جهان باز تازه شد کشفی
قصهٔ عشق باستانی تو

تنها نه مرا دارد دل تنگ دهان تو / غلطیده بخون سرها از تیغ زبان تو

جان میچکد از لعلت هنگام سخن گفتن / اعجاز مسیح ست این یا سحر بیان تو

امروز تو ای بدخو هم بزم رقیبانی / بودیم گهی ما هم از همنفسان تو

تا چند خودآرایی از غرفه تماشا کن / تنگ ست نفس امشب بر منتظران تو

کی کبک دری دارد رفتار بدین شوخی / برپاست قیامتها از سرو روان تو

شد کام و زبان شیرین از حرف تو ای قاصد / پیغام من دادی شکر بدهان تو

شد زینت فتراکت شاید که سر کشفی
آلوده بخون بینم امروز سنان تو

در خاک و خون تپیدم از چشم ریزن تو
مردم دگر چگویم خونم بگردن تو

خواهی در آتش افگن خواهی بآتش انداز
بر باد رفت خاکم در پای توسن تو

از سرگذشت حالم هیچ آگهی نداری
یعنی چه رفت بر من امشب ز رفتن تو

نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را
افروخت آتش من از باد دامن تو

از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر
شد آفت دل و دین و ز دیده دیدن تو

از بندهٔ فدائی این احتراز تا کی
سرمایهٔ جنون شد از من رمیدن تو

تا چند آه و زاری کشفی ز ناله دم کش
برپاست حشر امشب از شور شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو
گلم ز آتش نبود لالهٔ نعمان بی تو

در غمت لخت جگر میچکدم جای سرشک
گرد گل رنگ نواز دیدهٔ گریان بی تو

این گل دوستی تست که ای شک بهار
دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو

رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید
جوش از دیدهٔ گریان زده طوفان بی تو

گرمی یاد تو چون شمع تن زار گداخت
من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو

قاصد از من ببر دلدار همین باید گفت
که دل زار شکیبد بچه عنوان بی تو

کشفی سوخته اختر بفلک انجم را
می شمارد همه شب ای مه تابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو
قربان جمال تو چه زیبا پسری تو

بر گو بمن ای شوخ که بی وجه نباشد — هر لحظه در آیینه چرا می نگری تو
پرورده ام از خون جگر این گل و بیت — از نخل مراد دل شیدا ثمری تو
دی روز بکام من دل باخته بودی — امروز چه دیدی که از آن دگری تو
ق
با مردم کم قدر مجوش ای بت بیباک — خود را نشناسی که چه عالی گهری تو
آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی — از حال خود ای آفت جان بی خبری تو
آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند — کشفی چه شدست این که چنین دربدری تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو — هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو
گل کرده است این ثمر از نخل دوستی — عالم تمام دشمن جان شد برای تو
غیر از دل ستم کش خارا مزاج من — آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو
انصاف ده که این همه بیداد تا بکجا — از حد گذشت بر دل زارم جفای تو
منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز — آلوده است دامن و جیب قبای تو
آگه نه که چون دل شیدا بخون تپید — آن دم که غیر بست حنا را بپای تو
تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا — همسایه تنگ آمده از هایهای تو

هست خون من جان باخته بر گردن تو — ای پری روز جزا دست من و دامن تو
آب گردید دل سنگ ز درد من زار — هان مگر رحم ندارد دل چون آهن تو

یک نظر دیدی و بازم خبر از خویش نماند | چه بلا بود ندانم نگه پرفن تو
این قدر دل به تماشای تو تاب نبود | آفت جان شده در دیده نظر کردن تو
همچو شمعی که بفانوس بود جلوه فروش | هست روشن ز قبای تو صفای تن تو
عالمی کشته انداز تو شد می ترسم | تا چه آرد بسرم غمزه صید افکن تو

کشفیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب
دوست با هر که شوی می شود او دشمن تو

من دست کشیدم صنما از طلب تو | دندان ز دو اغیار چو گردید لب تو
تا کی عوض قند بما سرکه فروشی | مردیم ز آزردگی بی سبب تو
از تلخی گفتار تو آزرده مذاقم | حنظل بگلو ریخت ز شیرین رطب تو
روز من آشفته چو زلف تو سیاه است | دیگر چه کند با من مسکین غضب تو
از من نشود دست کشم از طلب وصل | تا جان رود از تن نگذارم عقب تو
درد غم عشقت همه گفتم بدل ماند | زد مهر خموشی بلب من ادب تو

کشفی تو چه دانی که چها میرود امشب
بر مردم همسایه ز شور و شغب تو

افسرده شد از خویش نزاکت بدن تو | رنگ گل تر بچکد از پیرهن تو
از رنگ قبا بوقلمون شد تن سیمین | همرنگ گل و لاله بود نسترن تو
باشد سخن تلخ تو شیرین بمذاقم | دشنام خوش است از لب شکرشکن تو

یارب چه بلا تشنه بخون ست نگاهت / فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلام ست / در گوش خودم تا رسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار / اعجاز مسیحا بود این یا دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته / گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارض فسرده و رنگ پریده ات / گل میکند که تا نه گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی که میکشد / نادیده صورت که چنین زار گشته
این کاو کاو از مژهای دراز کیست / از تیغ عشوه‌هاے که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده / واقف نه که تا زده خریدار گشته
هیهات چو اشک دیده من اعتبار نیست / رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشته از غم شبهای تار من / امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بیخبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده / آفت دل بلای جان شده
اندکی از لطف خود زیاده بکن / ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت / چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتائی
هرکجا میمنت عیان شده
هیچ نادیده جرم ای بی مهر
از چه با بنده سرگران شده
آستین را بچشم تر دارم
تا که از چشم من نهان شده

کشتنیا مرگ نو مبارک باد
کشتهٔ غمزهٔ فلان شده

توئی که دیر و حرم را بغمزه ره زده
چه خوش بهم دو جهان را بیک نگه زده
بدور عارضت این خط عنبر افشان نیست
ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده
مگر اثر بدلت کرد نالهٔ عاشق
که در محبت او حرف سخن که زده
دلا بآن صف مژگان طرف شدی نازم
که خویش را تن تنها باین سپه زده
بگیر و دار که آباد گشته امروز
گره بناز که در کاکل سیه زده
مگر بدختر رز مبتلا شدی ای شیخ
که خوش بمیکده خود را از خانقه زده

چو ذره سر بهوای تو میزند کشفی
تو همچو مهر بچرخ برین کله زده

بسمل شدیم باز تپیدن چه فائده
جان باختیم آه کشیدن چه فائده
چون دست من بدامنت ای گل نمیرسد
بوی تر از دور شنیدن چه فائده
اینجا که غیر با تو کس نیست بین ببین
دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده
از بند دام زلف امید خلاص نیست
ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل — دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده

آن یکه تاز گرم تر از برق می رود — بیهوده در پیش زدویدن چه فائده

در دیدنِ نگاهِ تو کارم تمام کرد — ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده

کشفی چو خارِ عشق بپای دلت شکست — اکنون ز کوی یار رمیدن چه فائده

نشسته‌ام ز غمِ هجر کسی بروزِ سیاه — اگر سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه

تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی — هزار یوسفِ مصری گذاشتی در چاه

نه غیر محرم و نی قوتِ فغان باقی — خبر چگونه کنم امشب ز حالِ تباه

گهی نشد که گذاری قدم بدیدهٔ من — بانتظار نشستم همیشه بر سرِ راه

چو گفتمش که منم بندهٔ تو گفت بناز — برو برو که من از نام هم نیم آگاه

شدست تا سرِ بامش رسیده مشعل — چه سود اگر بفلک سر کشیده‌ای آه

بخون تپیده جهانی ز دستِ بیدادت — بگو ز کشتنِ کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز طرفِ کله را شکسته — آیینه دیده که چنین کج نشسته

پیداست از کرشمهٔ صبر آزمای تو — اگر غارتِ شکیبِ کسی طرف بسته

تا خرمنِ مسیح رسیدست شعله ات — ای برقِ آه از دلِ زار که جسته

ای عندلیبِ زار بیا گریه سر کنیم — ما دل شکسته ایم تو هم دل شکسته

کشفی ز دستِ تیغ تو در خاک و خون تپید — دیگر مگو کمر سپی قتل که بسته

[illegible]

[illegible]

امروز بما از چه ردا داشتهٔ | دوش بود ست که جا در بر ما داشتهٔ
بیگنه ریخته ای بت کافر خونم | غلط ست اینکه بدل ترس خدا داشتهٔ
من بقربان تو خونریز که شد منظورت | اینکه محضر بکف خود ز حناء داشتهٔ
کشتهٔ دست تو با جان ابد دمسازست | در دم تیغ مگر آب بقا داشتهٔ
بی حجابانه که از خانه بدر می آئی | ای پری چهره بگو عزم کجا داشتهٔ
ای دل آن ماه باین روز سیاهت بنشاند | باز از آن دشمن جان چشم وفا داشتهٔ

دوش تا صبح لب از ناله نه بستی کشفی
قوت آه و فغان را چه بلا داشتهٔ

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کردهٔ | عالمی را بر جمال خویش شیدا کردهٔ
لمعهٔ حسن تو نور افشان چنان افتاده است | کز پس صد پرده روی خویشتن پیدا کردهٔ
در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را | باز حسن خود بچشم خود تماشا کردهٔ
شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد | همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کردهٔ
رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت | سینه را از سوز عشقت طور سینا کردهٔ
ای که نور روی تابانت نمیگنجد بعرش | در دل این بنده حیرانم که چون جا کردهٔ

قامت موزون خود را تا بناز افراختی
بر سر کشفی هزاران فتنه برپا کردهٔ

چه شد گر من خسته رنجیده | مگر حرفی از غیر بشنیده

من از چشم محجوب تو یافتم — گر شب در بر غیر خوابیده
حیا تا کی از روی خود پرده گیر — رخ خوب را از که پوشیده
بخلوت نزیبد چنین نازها — نگه را ز شرم که دزدیده
سرت گردم از راه انصاف گو — چو من عاشق خسته جان دیده
چه دانی ز بی تابی جان من — چو بر خاک راه بغلطیده

حلاوت چکد کشفیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای که خنجر بکمر تیغ بدوش آمده — از پی قتل که ترکانه بجوش آمده
رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار — که چو گل از سر و پا بادله پوش آمده
دوش از جور و جفای تو جهانی بهم شد — باز امشب بسر جوش و خروش آمده
با ادائی که دل و دیده من میداند — چه قدر نام خدا جلوه فروش آمده
بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی — ای دل مست که فی الجمله بهوش آمده
با کسی غاشیه بردوش نگشتی ای دل — پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده

کشفی امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموش آمده

کاکل از ناز برافگنده بدوش آمده — بخریداری جان جلوه فروش آمده
کارت ای آه که از عالم بالا بگذشت — باقد یار مگر دوش بدوش آمده

خشمگین چین بجبین درهم و برهم کاکل
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل
از کجا این همه سرگرم خروش آمده
چهره زر بسر و باده به پوش آمده

بزم آتشکده از پرتو رقص تو شد
تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده

ای دل از دایرهٔ عشق برون پا مگذار
چون تواند روز ازل حلقه بگوش آمده

سرگین چشم که بوسیده امشب کشفی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

عشوه پرداز که با ناز و ادا آمده
می تراود که پی کشتن ما آمده

از نگاه تو چکد آنچه بخاطر داری
تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده

من بقربان خرامت که برفتار زیبا
گرم گرم این همه چون برق چرا آمده

غنچهٔ خاطر پژمرده ببوی تو شگفت
بدم صبح که مانند صبا آمده

نپسندم که باین حسن و جمال این همه ظلم
ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده

باش یک چند که این دیده و دل خانهٔ تست
بعد عمری زره مهر و وفا آمده

[illegible]

گفت آن یار ستمگار به کشفی از ناز
که کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز برانداخته
از پی قتل که سامان دگر ساخته

راست گو راست که از طرز نگاهت پیداست
بهر تاراج که رفتی و کجا تاخته

عالم از دست تو آشفته مجنون شده است
باز امروز چرا تیغ جفا آخته

با من ای شوخ ستمگار زانکار چه سود … با حریفان دغا ساخته پرداخته
پیش ازین کشتن عاشق بجهان رسم نبود … طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته
بخیال قد رعنای کی هستی ای آه … علم خویش که بر عرش برافراخته

غمزهٔ چشم که زد راه حواس کشفی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته

ردیف الیاء التحتانی

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی … از غرفه تو هم بنگر ای محو خودآرائی
خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی … جان بی تو بلب آمد وقت است که باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا … روئید ز کف پایت گلدستهٔ حنائی
ای وای چه حسن است این قربان جمال تو … چون برق دم دیدن در دیده نمی آئی
زد راه دل و دینم ترسابچهٔ امشب … شد نالهٔ من فریاد ناقوس کلیسائی
ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را … باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی
رنگ سمن و نسرین از پیرهنت ریزد … شد قطع بر اندامت این جامهٔ زیبائی
دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را … دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی

از ناز دمی بگذر بر مقبرهٔ کشفی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحائی کیستی … ای درد بخش من بمداوای کیستی
بیگانگی ز طرز خرام تو می چکد … ای آهوی رمیده ز صحرای کیستی

از دست صبر بر دل زارست عرصه تنگ
از ما نهفته جا بکنار که کرده
ای چشم از چه رو مژه بر هم نمی‌زنی
هیچت ز کار و بار دو عالم خبر نماند

هان ترک یکه تاز سپه تمنای کیستی
ای باده مراد به مینای کیستی
در انتظار نرگس شهلای کیستی
ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج می‌زند
کشفی بگو که کشته لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می‌آئی
کشیده تیغ بدست گشاده بند قبا
ادای ناز ز طرز خرام می‌ریزد
مباد صید ترا دیگری زند بخدنگ
زمین ز خون شهیدت نگشته خشک هنوز
تو می‌رسی و من از چشم زخم می‌ترسم

مگر بغارت اهل نیاز می‌آئی
بقتل شیفتگان خوش بساز می‌آئی
کرشمه ساز ز زلف دراز می‌آئی
بیا اگر بسر ترکتاز می‌آئی
بگو که تشنه بخون که باز می‌آئی
چنین که نام خدا دلنواز می‌آئی

مگر بکشتن کشفی کشید ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می‌آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی
آن مه که در فراقش خون گشته اند دلها
از آتش تمنا خود را مسوز ای دل

زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی
بی پرده از در آمد ای عاشقان صلائی
بی پادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید　　ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوائی

پرسی که کیست کشفی میگو بیت زحالش
بیچاره بی نوائے دیوانه مبتلائی

درود نظر از ناز و کند باز نگاہے　　بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یارب چه غرورست که بر حال من زار　　گاهی نکند آن بت طناز نگاہے
می دید بسوی دگر از راه غلط باز　　افتاد بمن طرفه خدا ساز نگاہے
ساز دل این زیر و زبر جنبش مژگان　　افتد بکه این خانه برانداز نگاہے
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند　　گاہی بوفا سوی من انداز نگاہے
کردی نگه از ناز و ربودی دل و دینم　　ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل و دیده پرخون
شد منکشف از شوخی غماز نگاہے

نکند سوی من از لطف نگاهی گاهی　　بچه امید نگیرم سر راهی گاهے
میخراشد لب زخم کهنم ناخن غم　　میکشم از دل پر درد که آهی گاهی
بر تنک ظرفی من خنده زند از سر ناز　　سر کنم شکوه چو از حال تباهی گاهی
قانع عشق تو نظاره گدا افتادست　　بس بود یک نظر سالی و ماهی گاهی

کشفی خسته بکوی تو رسید است از دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهے

بود از نالهٔ من دوش عجب غوغائی	من بجائی ببلا بودم و این دل جائی
کشتهٔ شیوهٔ آن باده فروشیم که داشت	قدحی بر کف و در دست دگر مینائی
بچه انداز کنم صبح شب هجران را	نه مرا دل بقرار و نه ترا پروائی
امتداد شب هجران ز سر شکم پیداست	که روان از سر هر قطره بود دریائی
تاخت بر کشور جان غمزهٔ ترسازادی	که دل و دین مسلمان شمرد یغمائی
صرفه از شیوهٔ او عقل فلاطون نبرد	کارم افتاد با آن عشوه گری خودرائی

یک کس از جلوه پرستان تو چون کشفی نیست
عاشقی خسته دلی غمزده شیدائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی	هر زمان یاد آیدم خوی کسی و روی کسی
این نمیدانم که پامال خرام ناز کیست	فتنه‌ها برپاست هر شب بر سر کوی کسی
نوک مژگان صد سنان بشکست بر پهلوی دل	بگذرد دائم ز سر از تیغ ابروی کسی
سوخت دل از شعلهٔ حسن گلوسوزی تمام	آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی
شد مشامم ز نکهت جان پرور نافه زار	بند مشک تتار افتاد گیسوی کسی
زنده نام اهل از طرز نگاه فتنه زاست	سحر سامر تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب من نشد کشفی که باز
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بی گنه کشت مرا نرگس فتان کسی	بعد ازین دست من و گوشهٔ دامان کسی

این زمان تا سر کویش نگذارند ای وای
یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی

عقده در کار من از زلف و خط یار فتاد
نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی

گل کند از گل رخسار و لب میگون تو
که تو مهمان کسی بوده‌ای و جان کسی

بر سر دین و دلم کرد قیامت بر پا
فتنهٔ روز جزا سرو خرامان کسی

شمع رخسار تو بزم دگری روشن کرد
بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بحسرت جان داد
کشتهٔ زار که بود دست یاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتمی
صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتمی

همچو یخ بسته شد اکنون دل افسردهٔ من
ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی

دوش در کوچهٔ دلدار که پنهان رفتم
بر عقب دیده ز بیم عسسی داشتمی

کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست
بیکسی زار نگشتی چو کسی داشتمی

فارغ از کشمکش هر دو جهان جانم بود
طائر دل که رهین قفسی داشتمی

ره غلط کرد بگو می تو دل شیدائی
گرچه در سینه صدای جرسی داشتمی

دم بدم در غم آن گل چو جرس هم گشتمی
درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی

بدستی طرف دامان بدستی تیغ کین داری
بگو امروز از خون که رنگین آستین داری

ندانم زیب آغوش که باشی ای وفا دشمن
که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

[illegible]

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجائی
همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب
غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی مهری
گله بشکسته دامن کمر تیغ ستم در کف
باین سامان که خوش نام خدا مستانه می آئی
چه سود از بندهٔ سرو سمن پیوند قمری

ندانستم که با روئی چنان خوئی چنین داری
که بهر کشتنم مالیده هر دم آستین داری
همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری
پریشان زلف بر رخسار و چین بر جبین داری
سرت گردم بیا گر بهر جانم قصد کین داری
چو من چندین غلام پا به چنار گسترین داری

مسلمان زاده شوخی نامسلمان خواندم کشفی
گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی
می سوزم و می میرم پروانه صفت امشب
خونریز معی جلادی بی رحمی و بیدادی
من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید
در دیده نگه سویم میکرد اشارتها
ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش

عشق من و حسن او مهتاب کتانستی
آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی
هر فتنه که می بینی از چشم فلانستی
این تازه سر و کارم با تازه جوانستی
این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی
اعجاز مسیح است این یا سحر بیانستی

آتش زده ام کشفی در خرمن صبر امشب
حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان و دلم آرام جان کیستی
آمد بشوقت جان بلب دل ستان کیستی

خونناب دل لخت جگر بهر تو دارم حاضر — جام که میداری بکف مهمان خوان کیستی

در انتظار مقدمت هر شب همی سوزم چو شمع — ای شب چراغ خانه‌ام شمع شبان کیستی

ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی بر جگر — ای غمزهٔ بیدادگر تیر کمان کیستی

زاهد میان کعبه دوشب چون می برسوخت — از آتش بی دود تو از دود دامان کیستی

شد زعفرانی رنگ گل نسرین سوسن شد بدل — تیر که افتادت بدل از کشتگان کیستی

کشفی صفیر ناله‌ات خوش لهجه بیداد بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آیی از کجا و دلارای کیستی — باری بگو که جان تمنای کیستی

آشفتگی ز هر بن موی تو می چکد — ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی

آیینه را مقابل خود کرده‌ای پری — از من مپرس اینکه تو شیدای کیستی

چون سرو سر کشیده روی سوی آسمان — ای آه در غم قد رعنای کیستی

در پا خلیده تا بدماغم رسیده‌ای — ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی

هان ای خدنگ غمزه دل و جان فدای تست — خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون ترا ز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستی

بی پرده ترا بینم و در دیده نیائی — حیرانم ازین حسن که [illegible] کجائی

در پرده نهان دیده و از خویش گذشتم — دیگر چه کنم گر تو ز رخ پرده گشائی

دانم که سر قتل من غمزده داری / امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی
اکنون که عنان دلم از دست بدر شد / ناصح تو مکن پیش من این هرزه درائی
در سینه من از یک دو نفس بیش ندارم / وقت است اگر آئی و قدم رنجه نمائی
جان بهر تو صد بار بلب آمد و برگشت / نازت نگذارد که تو از در بدر آئی

کشفی بغم عشق که از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی / ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی
بگو بگو دل شیدا من از تو می پرسم / که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی
گذشتم از سر جان باورت نمی آید / چنین معامله ای یار بدگمان تا کی
رسید فصل بهار و دمید گل بچمن / برغم من نکنی سیر بوستان تا کی
ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر / بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی
بحال زار من خسته رحم باید کرد / رسید جان بلب ای شوخ امتحان تا کی
بزن که سینه سپر کرده در حضور توام / نهی بقبضه خود تیر در کمان تا کی
دل حریص قناعت نمیکند هرگز / کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

کشاد کار نگردد ز هیچکس کشفی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

نالهٔ من گر اثری داشتی / یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دم ست — کاش بحالم گذری داشتی
خوار نگشتی دل زار این قدر — جز تو اگر چاره گری داشتی
این همه بر بنده نکردی جفا — مثل خود ار گردگری داشتی
دوش دران کوچه بحالم گریست — هر که ز غم چشم تری داشتی
زلف گر از چهره برافراشتی — شام غریبان سحری داشتی

نامه ندادی بکبوتر ز رشک
کشفی اگر بال و پری داشتی

زنم آتش بمغز جان تا کی — سوزم از هجر شمع سان تا کی
سر کشد بی تو در شبان فراق — دود آهم بر آسمان تا کی
این قدر جور و این قدر بیداد — تا کی ای شوخ بدگمان تا کی
گوش کن ناله فلک سا را — زار نالم بر آستان تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — عشوه و ناز در میان تا کی
در فراقت کشم به غیرت آه — بر فلک خط کهکشان تا کی

کشفی از غصه خانه روشن کرد [illegible]
ای پری آخر امتحان تا کی

چو من سلطان عشقم خانه ام شاهانه بایستی — درآن ای شاه خوبان جهان همخانه بایستی
بعشق شمع و پایان خفتن چون قسمت من شد — بجای دل درون سینه ام پروانه بایستی

لباس زهد و تقوی در بر رندان نمی‌زیبد کلاه لاابالی بر سرم رندانه بایستی

اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم بهتر ولی روز نخست این سینه‌ام بتخانه بایستی

نمی‌خواهم نمی‌گیرم سر و سامان دنیا را چو من دیوانهٔ عشقم مرا جانانه بایستی

عبث زد تیشه بر سر بر در معشوقه جان دادی چو من فرهاد را این همت مردانه بایستی

چرا دادند این عقل و فراست را من کشفی
مرا در عشق محبوبان دل دیوانه بایستی

ریختی خون من زار چنین بایستی پرسش عاشق بیمار چنین بایستی

گلشن تازه بگوئی تو ز خونم گل کرد زیب بام و در و دیوار چنین بایستی

خون صد کبک دری کار روش تا ز تو ریخت قد چنین باید و رفتار چنین بایستی

دل دم نزع ببالین من خسته نشست همدم و مونس و غمخوار چنین بایستی

از شمیم بدنت عطر فروش ست صبا گل چنین باید و گلزار چنین بایستی

در خم زلف تو شد دل هدف مژگانت بهر جانم رسن و دار چنین بایستی

جان چکد جای سخن زان لب شیرین کشفی
لب چنین باید و گفتار چنین بایستی

سرزایانه باندازه دگر می آئی از کجا این همه گرم ای گل تر می آئی

اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی

اشک در دیده و جان ست بلب رگ بسر من بقربان تو وقت ست اگر می آئی

دم جان‌بخش تو امروز مسیحائی کرد — از سر کوی که ای باد سحری آئی
از گلستان وصال تو گل یاس میداد — کی در آغوش من خسته جگر می‌آئی
غالبا کشتن کشفی شده منظور امروز — بی‌محابا نه که با تیغ و سپر می‌آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می‌آئی — دو زلف عنبرین از هر دو سو سر داده می‌آئی
چه خوش نام خدا این ناز و تمکین من بقربانت — ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می‌آئی
چنین آشفتگیها سر نزد در طرهٔ زرتارت — مگر افتان و خیزان از خمار باده می‌آئی
کجا رفتی کدامین مه‌جبین بر راه تو زد یا رب — که در چشم تماشائی چو خط جاده می‌آئی
از آن آه و فغان نی ناله و فریاد دل زارت — چه شد ای دل که امشب در بر من ساده می‌آئی
بکوی او بپای خویش رفتی این چنین شد دل — که می‌بینم بدوش دیگران افتاده می‌آئی
مرا از بدگمانیهای تو روشن میشود کشفی — که در دست همان بت خود دل خود داده می‌آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعناستی — آستین مالیده بر قتل من شیداستی
همچو من دیگر که بنشیند باین روز سیاه — آشنا با سرمه با زان نرگس شهلاستی
حال دل هر لحظه چون سیماب آتش‌دیده است — مایهٔ بی‌تابیم آن عارض زیباستی
الوداع ای صبر و طاقت الوداع ای عقل و هوش — بر سر بیداد باز آن آفت دلهاستی
گرچه بی‌جسمم چو نقش پا بخاک کوی یار — همت والای من بر عالم بالاستی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز خویش	آن بت بی رحم یارب بخت بی پرواستی
هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت	حیلهٔ وصلم فقط بر وعدهٔ فرداستی
رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی	میروم جایی که آنجا فتنها برپاستی

کرده ضبط نفس گشتفی بغم لیکن چه سود
رنگ عشق و عاشقی از چهره‌ات پیداستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی	گاهی دل غم پرور من شاد نکردی
هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکرت	خود را ز وفا بستی و بیداد نکردی
دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار	پیشت بقفس مردم و آزاد نکردی
از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم	آن جور کدام ست که بنیاد نکردی
خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم ست	از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

گشتفی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجایی	جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی
بی روی تو عالم شده تاریک بچشمم	ای نور نظر شمع شب تار کجایی
صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز	رسوا شده در کوچه و بازار کجایی
در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون	ای مرهم زخم دل افگار کجایی
درد دل زارم نشود به ز مسیحا	ای چاره‌گر عاشق بیمار کجایی

در کعبه و بتخانه ز نام تو نشان نیست
ای در طلب سبحه و زنار کجائی

ناکام ز وصل تو رود کشفی شیدا
بندد بفراقت ز جهان بار کجائی

هیچت نبود ای جان پروای دل کشفی
ای وای دل کشفی ای وای دل کشفی

چشمت بکمین امشب زه کرد کمانی را
قربان سر تیرت شدهای دل کشفی

با خیل و حشم یک جا زد خیمه شه عشقت
وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی

گردید فزون نازت از جوش نیاز امشب
افزود خمارت را صهبای دل کشفی

دزدیده نگه بیند آن جان تغافلها
در پرده کند چشمش یغمای دل کشفی

کوه غم جانان را برداشت بدوش خود
هرگز نبود رستم همتای دل کشفی

یارب بدل کشفی جای دل او کردی
کن در دل سنگ او هم جای دل کشفی

دوست را ای دل بصرفه تو دشمن کردی
هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

خم ابروی محبت دشنه گذاشت بدل
جگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی

حرف مهر از لب لعل تو دروغ است دروغ
کی کجا پاس وفا ای بت پرفن کردی

گشت رخسار چو گل از تف دود تو کبود
بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی

خانهٔ غیر مرو همره او باش مباش
چون درون دلم از ناز نشیمن کردی

اشک را خاک صفت از دیده چکید در شب هجر
این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه	خانهٔ خاص غم خود همه روزن کردی
وه چه کافر پسری ای بت زنار بدوش	که چو من شیخ نود ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده امشب گشتنی
آن قدر ناله بهر کوچه و برزن کردی

آل احمد شدم زار و پریشان مددی	مرشد جان مددی هادی ایمان مددی
مضطرب آمدم و قبلهٔ حاجات توئی	محرم راز خدا صاحب عرفان مددی
درد من به ز علاج دگران نتوان شد	مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی
اندرین دشت بلای سر و پا افتادم	ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مددی
منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه	بدرت آمده ام بی سر و سامان مددی
کی دمد صبح مراد از افق رافت تو	تیره بختم شده چون شام غریبان مددی
تازه کن گلشن امید من از باد مراد	آبیاری چمن رافت و احسان مددی
رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام	من بقربان تو ای شمع شبستان مددی
روز روشن شب هجرت بجائی که منم	مه تابان مددی مهر درخشان مددی
گر شود فیض ربا از چمن همت تو	مگس شهد فرستد بسلیمان مددی
رتبهٔ جرم من از پایهٔ تعداد گذشت	عاقبت گشته ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلا ها گشتی
آبش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

ای عارض تابان تو خورشید اوج دلبری / این حسن کی دارد بشر حوری ندانم یا پری

برگ سمن یا پای تو سرو است یا بالای تو / از نرگس شهلای تو گل کرد رسم کافری

باشد دگر انداز تو یوسف غلام ناز تو / این سینه چون باز تو یا هست صبح خاوری

سر بر فلک سرو قدت داری چه عالی گوهرت / طوبی نباشد همسرت یک نیزه زان بالاتری

این لعل شکربار تو جادوست یا گفتار تو / از شوخی رفتار تو شرمنده شد کبک دری

گه در لباس ارغوان گه لاله و گه زعفران / در چشم من ای جان جان هر دم برنگ دیگری

شاهانه باشد جاه تو خیل پری همراه تو / گیرد رخ چون ماه تو باج از بتان آذری

با من بود از خشم و کین پیوسته چینت بر جبین / روی چنان خوبی چنین کمتر است یا جادوگری

در عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم تر / آهم ببین اشکم نگر بر بستر خاکستری

این حسن و این خوبی نگر شمسی ندانم یا قمر / خود من غلط کردم دگر نی تو چیز دیگری

کشفی گدای کوی تو هر دم فدای روی تو / جان میدهد بر بوی تو باشد که سویش بنگری

اگر ای جان جان من بیائی / دل و جان از غمت یابد رهائی

خرابم در غمت صحرا بصحرا / کجائی ای نگار من کجائی

زشان و شوکت تو کم چه گردد / اگر گاهی بخوابم رخ نمائی

سراپای تو گلزار تماشاست / زهر عضو تو بارد دلربائی

رسد بی صرفه بر گردون فغانم / ندارد ناله تا بامت رسائی

گناهم نیست جز عشق تو ای دوست
شنیدانم چنین دشمن چرایی

گدائی کوی جانان ست مشفقی
گدائی بهتر ست از پادشائی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی
زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی

دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد
این گره واشدنی نیست بتدبیر کسی

در سخن از لب و دندان همه جان میریزد
زنده شد نام مسیح از دم تقریر کسی

پیچ در پیچ و شکن در شکن و خم در خم
شد بلای دل و دین زلف گره‌گیر کسی

در ازل قتل من از تیغ تو بنوشت قضا
نتوان شست کسی دفتر تقدیر کسی

شکوه بیجا بود از کشمکش تیغ نگاه
زد خدنگم بجگر غمزهٔ بی‌پیر کسی

می تراود همه حسرت ز نگاه مشفقی
دیده در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کله کج کرده دامن بسته می آئی
مگر بهر شکار عاشق دل خسته می آئی

پریشان طره و زلف مسلسل درهم و برهم
چو برق شعله‌زا از جای خود برجسته می آئی

کجا رفتی کرا کشتی چه پیش آمد چه شد یارب
که می بینم باین جولان عنان بگسسته می آئی

ز انداز نگاه خشمگینت میچکد هر دم
که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته می آئی

همانا بوسهٔ شیرین لبی زد مهر خاموشی
که چندان دم بتو چون عقدهٔ سربسته می آئی

ندانم با کدامی مه‌جبین شب را سحر کردی
که با چشم خمارین روی خود ناشسته می آئی

[illegible]

بکوی یار رفتی حالیا کشفی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می‌آئی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می‌آئی
تو چون سرو روان با مصرعهٔ برجسته می‌آئی

ز انداز خرامت حشر زاد و رنگ بی‌حجمی
حنای تازه از خون که در پابسته می‌آئی

عتاب از طرز این رفتار بیتابانه می‌بارد
چه گلگون صبا سویم عنان بگسسته می‌آئی

تو در آیینه خود را دیده‌ای من بقربانت
که هر نگم پریشان خاطر و دلخسته می‌آئی

گره از رشتهٔ این غنچهٔ سربسته نگشاید
تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می‌آئی

صدا هر دم همین در گوش من آنکو چه می‌آید
بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می‌آئی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا کشفی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می‌آئی

درون سینه مثل شعله پر پروانه بایستی
چراغ از روی جانان اندرین کاشانه بایستی

خدا را بر دل زار ای بتان سنگدل رحمی
که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی

متاب از تیر مژگان سینه را چندانکه بتوانی
دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی

شهید غمزهٔ آن نرگس مخمور بدمستم
بخاک مرقد من گریهٔ مستانه بایستی

بهنگام وداعش پایگل از چشم تر ماندم
وگرنه در جلو رفتار بیتابانه بایستی

مقام عیش و عشرت خاطر آبادی باید
مکان درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز جور آن پری آزرده دل بنشسته کشفی

ترا این شیوه بایستی بجانان یا نه بایستی

چشم ترا زخم آن رشک قمر داشتمی | پیش ازین بود که آهی بجگر داشتمی
میرود آنچه زدست تو نرفتی بر من | من اگر دست خود از عشق تو بر داشتمی
دوش بر وعدهٔ آن شوخ من از غایت شوق | دست خود را بجگر دیده بدر داشتمی
هدف ناوک چشم تو دل زارم بود | یاد آن روز که از سینه سپر داشتمی
در شب وصل کف پای نگارین تا صبح | گاه بر سینهٔ خود گاه بسر داشتمی
زنده ماندم بخیال تو که هر دم در هجر | صورت خوب ترا پیش نظر داشتمی
تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز | دوش بودست که جای تو ببر داشتمی
از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل | من هم از هجر کسی دیدهٔ تر داشتمی
بخدا کی دل خود را به بتان میدادم | گر من از عادت این قوم خبر داشتمی
شب بیاد لب و دندان تو از جوش سرشک | دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتمی

گفته‌ها هیچ اثر در دل دلدار نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتمی

دستگیر دو جهان ای شه جیلان مددی | بهر هر درد بود نام تو درمان مددی
با وجودیکه تو شاه دو جهانی ای غوث | باز باشم بچنین حال پریشان مددی
حالیا ای شه بغداد بفریاد برس | بندهٔ خاص تو شد بی سر و سامان مددی
روز من شد شب دیجور ز جوش غم و درد | من سیه روز و توئی مهر درخشان مددی

نظر لطف بحال من درویش بکن	من گدای در تو ای شه شاهان مددی
آنکه بر چشم نگاه کرم آید بدرت	باز گردد ز درت همره حرمان مددی

خاک لیس در دو درگاه تو باشد کشفی
زود ای قبلهٔ جان کعبهٔ ایمان مددی

نو بهار چمن عالم امکان مددی	ای گل سرسبد گلشن احسان مددی
جز تو فریادرسی نیست تو هم سیدانی	ای شهنشاه جهان فخر رسولان مددی
گردش چرخ نشانید باین روز سیاه	ماه تابان مددی مهر درخشان مددی
برامید کرم و لطف تو ای بنده نواز	بر درت آمده این بی سر و سامان مددی
حیف صد حیف که بر بنده چنین حیف رود	من غلام توام ای داور دوران مددی
اضطرابم کشد ای وای که تا کی باشم	خوار و سرگشته درین وادی حرمان مددی
تو رئوفی و رحیمی و کریمی ای شاه	ستم افتاده و درمانده و حیران مددی
بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بدر	من بقربان تو ای قبلهٔ ایمان مددی

ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی
با دل مضطرب و دیدهٔ گریان مددی

این ندانم که تو خورشیدوشی یا ماهی	شهرهٔ حسن تو از ماه بود تا ماهی
من بقربان تو بگشا لب لعلت بجواب	سید رخشند ز جمالت که رسول اللهی
این گدا غیر تو پیش که بنالد که خدا	زد بنام خوش تو سکهٔ شاهنشاهی

قصرِ والای تو صد درجه بلندست ز عرش — میچکد از در و دربارِ تو عالیجاهی
ای رسولِ عربی بر منِ مسکین رحمی — چند باشم ز الم در گرهِ جانکاهی
نیست پنهان بضمیرِ تو ز اسرارِ جهان — من چگویم که تو از رازِ دلم آگاهی
کرده ام سینه سپر در صفِ عشقت امروز — اندرین معرکه با من که کند همراهی
جز طریقِ نبوی نیست دگر راهِ نجات — غیرِ این راه بهر سو که روی گمراهی

کشتفیا باش بدرگاهِ رسالت حاضر
گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواهی

ای قامتِ رعنای تو شمشادِ باغِ دلبری — پیدا شد از بالای تو معراجِ شانِ کبری
از فرش تا عرشِ برین شد جلوه گر پیغمبری — زیباست بالای سرت ای شاه و تاجِ سروری
مهرِ درخشان روی تو خوب و خوش است این خوبی تو — می آید از گیسوی تو هر دم شمیمِ عنبری
تابید عالی جاهِ تو از چهره چون ماهِ تو — گردید فرش راهِ تو حسنِ بتانِ آذری
نورِ تجلی شانِ تو ماهِ تمام ست آنِ تو — این عارضِ تابانِ تو یا هست مهرِ خاوری
یارب ندانم آن بدن نسرین تو بود یا سمن — می آیدش از پیرهن خوشبوی مشکِ اذفری
بر آسمان ماوای تو عرش معلی جای تو — از رتبهٔ والای تو تا بید روی برتری
او زنده میکردی ز دم تو زنده سازی از قدم — انصاف میباید رقم عیسی اگر تو دیگری
موسی بود دربانِ تو عیسی برد فرمانِ تو — ای من شوم قربانِ تو از جمله عالم بهتری
بنگر جمالِ مصطفی یوسف نثار این صفا — بر شانِ محبوبِ خدا شد ختم آن دلبری

کشتی گدا شد مبتلا در محنت و رنج و بلا
ای مصطفی بهر خدا یک لحظه سویش بنگری

بادل از عشق گفتگو تا کی ‏ ‏ ‏ نالهٔ و آه کو بکو تا کی
بتمنای آن وفا دشمن ‏ ‏ ‏ جان بلب آمد آرزو تا کی
چون سر اعتنا نمیشود پیدا ‏ ‏ ‏ باز بی صرفه جستجو تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید ‏ ‏ ‏ یادِ آن یارِ ماهرو تا کی
با من این صرفِ کج ادائیها ‏ ‏ ‏ تا کی ای شوخ تند خو تا کی
بنگر این داغ دل نشد زائل ‏ ‏ ‏ دیده با گریه شست و شو تا کی
پیر گشتی گذشت عهدِ شباب ‏ ‏ ‏ خواهش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بکوی یار ای دل ‏ ‏ ‏ هرزه گردی بچار سو تا کی

کشفیا آهِ عاشقانه بکش
همچو تصویر دم بتو تا کی

یعنی خاموش ۱۲

عیاریِ دلبرانه تا کی ‏ ‏ ‏ این حیله و این بهانه تا کی
دل سوخت ز شعلهٔ تو جان هم ‏ ‏ ‏ ای آتشِ غم زبانه تا کی
یکبار بکش به تیغ یا تیر ‏ ‏ ‏ تهدید به تازیانه تا کی
مطرب شبِ هجر بس دراز است ‏ ‏ ‏ این نغمه و این ترانه تا کی
ای طائر دل در آ به پرواز ‏ ‏ ‏ بنشسته در آشیانه تا کی

تا صبح من و ترک عشق خوبان	این حرف منافقانه تا کی
امشب شب من سحر نگردد	این قصه و این فسانه تا کی
این غمزهٔ خون کن دل سنگ	از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید کشفی
این نعرهٔ عاشقانه تا کی

بهر چه به رخ نقاب تا کی	از هجر من این حجاب تا کی
از دوری روی آتشینت	بی شعله شوم کباب تا کی
با خشم ز دهان شکرینت	تنها به کشش عتاب تا کی
هر صبح کنم حدیث آن رو	رو کرده به آفتاب تا کی
شد صبح و گذشت وعدهٔ شام	بی تابی و اضطراب تا کی
بینم که شود ز چشم پر نم	این خانهٔ دل خراب تا کی
این فصل گل است توبه ای دل	تا کی بود از شراب تا کی
شد نامه برم دل از بر من	بینم که رسد جواب تا کی
هان ای دل غافل از شب وصل	اینک دم صبح خواب تا کی
باشد پی دار و گیر این دل	زلف تو به پیچ و تاب تا کی
بی روی تو زندگی وبال است	بر جان من این عذاب تا کی

کشفی ز حدیث عشق لب بست

خسرو غزل و کتاب تا کی

رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب — فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده — دریاب که کار او بجانست امشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری — افتاد بدرگاه تو بی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر — شیئاً لله بحال کشفی نظری

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم — عشق تو خدا سرشت در آب و گلم
در دور طلب رنج و غم غریقم ای شاه — دریاب که خوار و زار و بس مبتذلم

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان — از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی — گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند — هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف — تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید — خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی — از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی هوس گناه تا چند بترس — داری دل و دیده هر دو در بند بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان — ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب — فریاد و بناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی — از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی — پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد — از کرده خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود — بیماری عشق به ز درمان نشود
درد دلم از دیده تراود کشفی — عشق ست که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم — آشوب جهان و فتنه جان دیدم

از حسن و جمال او چگویم کشفی | امروز پری بشکل انسان دیدم

مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر | زلف پریشانش ببین از شانه اکراهش نگر
افتاده بی بر روی زمین از مسند جاهش نگر | عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر
دارد سری با سوختن آتشکش ببین آهش نگر

دارد ز لب آن نازنین پیوسته آه آتشین | از اشک خون هر لحظه بین سرتا سرش تر آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش ازین | زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر بهر چه باشی چشم تر | درمان درد بیکر گر بهر درد دانند خوبتر
داری ز لب شام و سحر بیهوده آه بی اثر | ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر
در دوش بکش در آغوش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیداد کسی هر چند داری کشمکش | ضبط نفس کن همچو من دم درکش و آهی مکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو بر خنده اش | دلها ز هجرت سوخت خوش زین بیش بر جانم فرسایش
نازگران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان | رنگ رخ آن نوجوان گردیده همرنگ خزان
چون لاله شد داغ غمش بیجا جوی در دلش چون ارغوان | سرو صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
بادیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از مهر بر سر سایه ام نرخت آن سر سهی — از کینه این خسته جان شد سینه صافش تهی
کشفی ندارم چون از وزین پس امید دلدهی — از بیتابی بر گی ار در خزین یار سر آگهی

چشم گران خوابش ببین مژگان نگاهش نگر

مخمس دیگر

هر طرف شهرهٔ حسن رخ زیبای تو شد — جا بجا تذکرهٔ عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد — چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاختهٔ سرو دلارای تو شد

دوش بود ست که در کوچهٔ آن دشمن جان — از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو تپان — این چه سحرست که آن کافر خونریز جهان

سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش دل ز کف گبر و مسلمان بربود — حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را باداهای نگهش صید نمود — آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل و جان هر دو فدای بادت — کی شد آن سرهدف ناوک خون آشامت
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دامت — بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت

آن بکر از همه افزون ز چه شیدای تو شد

با من از لعل لب خویش تو خود کن تقریر — که فلان کس که بخونریز جهان بود دلیر

بچه تدبیر شد امروز بدام تو اسیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد	
برخور از نخل وصالش که عجب سروقدیست	بند دل را بخیالش که عجب سروقدیست
بنگر از حسن و جمالش که عجب سروقدیست	بایدت رحم بحالش که عجب سروقدیست
اتفاق است که دلدادهٔ بالای تو شد	
لاله رویی که بود بندهٔ قدش شمشاد	بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد
پیر کنعان بفراقش شد از دل فریاد	آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد
دیده در خواب کجا بت که زلیخای تو شد	
از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ	دارد آن نرگس مستش بدل من سر جنگ
عجب اینست کز نام منش آید ننگ	زده صد شیشهٔ ناموس ز شوخی بر سنگ
آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد	
گرچه از ابروی خود بر مه نو تیغ کشی	لیک چون آن مه تابنده تو کی زهره وشی
راست گویست که با این همه عالی منشی	فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ و خوشی
آن دل نازک بی مهر حسیان جای تو شد	
نازنینی که شدش دل بفراقت مجنون	در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون
چه بگویم که حسیان شده دلش از هجر تو خون	بدنش شیرهٔ جان برگ سمن بود اکنون
بسترش خار و خسک در ره سودای تو شد	

هست افتاده براه تو چه سرو دلجو — حیف صد حیف که مضطر شود آن روی نکو
گردش از چه بدست خود است ای شوخ بشو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو
اینکه هرکس که دوچار شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو باین ناز و ادا — نیست هرکیش بتی چون تو بعالم بخدا
من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا
خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد

نوجوانی که زند تیغ دو دم ابرویش — کرد تاراج دلم کاکل مشکین بویش
فتنه دارد بکمین آن نگه جادویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش
محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه بردست نگاه تو ز سر هوش او را — آنکه لعل لب تو ساخته خاموش او را
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش او را — آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

اینکه در حسن و جمالت دگری نیست عدیل — آفریدت بید قدرت خود رب جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشفی بی قیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل
مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافغانی — کنم گه خاک بر سر پاره سازم گه گریبانی

گهی سیلاب خون سازم روان از چشم گریانی — چه می پرسی تو ای همدم ازین حال پریشانی

مرا یاریست سنگین دل ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

برآمد در نظر خوش تازه سروی عنبرین مویی — سهی قدی بنفشه کاکلی مشکینه گیسویی
ملایک صورتی پاکیزه وضعی یار دلجویی — نگاری عالم آرایی جوانی خوب خوشخویی

مهی رنگین ادایی سرو قدی یاسمن بویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل مو پریشانی

سرو کارم بعشق افتاد با یک طرفه مهرویی — رگ جانم را پیچیده گرد از تار گیسویی
بتاب دوری خود سوخت دل آن آتشین رویی — سراپا آفتی عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تندخویی شوخ چشمی عربده جویی
خیالش خاطر آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مرا پیوسته دارد در کشاکش بر گمان شوخی — زند تیر نگه بر سینه آن ابرو کمان شوخی
چسان دزدم دل خود را نگهدارم از آن شوخی — نظر دارد بخون بیگناه من چنان شوخی

جفاجو زود رنجی بی وفا نامهربان شوخی
بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی

مرا هرگونه رنجی میدهد آن شوخ خودرایی — نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سروپایی
ندارد از چنین حالم بدل یک ذره پروایی — جفاجو مست مخموری حریفی باده پیمایی

ستمگر شاهدی شیرین لقائی مجلس آرائی
شکرلب نکته چینی مدعا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمانداری

وفا بیگانه مغروری جفاکاری دل آزاری
حریفی رهزنی عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری
لطیفی نازکی بس نازنینی ساده پرکاری

بعهدم سست پیمانی ز نامم سخت بیزاری
ادافهمی ظریفی نکته سنجی چرب گفتاری

ملیحی سبزه رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آبحیوانی بجوهر تیغ عریانی

بتی جادو طرازی سامری طرزی فسون سازی
ز هر یک عضو او پیدا بود صدگونه اندازی

بقتل عاشقان شمشیربازی بهر صید مرغ دل بازی
انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

فصیحی نکته پردازی ز سر تا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکدامانی

مرا یاری است بی رحمی ستمگر شوخ طنازی
سوار گرم جولان بر سمند آسمان تازی

بود پیوسته با من دشمنی با غیر همرازی
سراپایش بود نام خدا خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر ترک خونریزم کمر بستی
بعالم عاشقی از حلقهٔ دامش جهان رستی
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی ز بردستی
اگر دستم دهد در دامن او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدل جوئی سبکدستی بجانکاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر
اگر گویم دمی احوال دل را کی کند باور
بگشتم عالمی هرگز ندیدم اینچنین دلبر
چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کو تا کند اصغر
فدای چشم جادویش سر و دین و دل و جانی

مسدس واسوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم
داستان غم بیماری دل میگویم
بی تصنع سخن زاری دل میگویم
الغرض واقعهٔ خواری دل میگویم

بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیدهٔ تر پروردم
لاله روئی که من از خون جگر پروردم
نازنینی که بگهوارهٔ بر پروردم
طفل جانی بمهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سر و سامانش نیست

اندکی هم بمن از لطف فراوانش نیست

ماهرویی که همان شمع شبستانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود

دوش در خانهٔ من مانده و مهمانم بود
عهدها داشت بمن بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهد بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم
داشت از مهر و وفا خاص بمن لطف عمیم

که همنش کرده ام این ناز و ادا را تعلیم
یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از همچو منی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند

هر زمان گرم بر همزنی کار من اند
بسخن سازی خود در پی آزار من اند

او ز کم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود بی سبب از همچو منی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گوییم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پوییم

تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جوییم
چند از اشک خود این داغ جگر را شوییم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گوییم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزارند
کودکان از پی من سنگ ز فرسنگ آرند

از درش وای رقیبان ز ستم نگذارند
چه هجوم است که مردم بسر من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامهٔ فردا شده است

یار با من شده آماده بکین میدانم
سخت آزرده شده است ز من و این میدانم

از منش چین بجبین است چنین میدانم
جمله بی مهری او را به یقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه باین جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم
من که یک ذره بدل صبر ندارم چکنم

گره از غصه در افتاد بکار
اگر از دیده خود اشک نبارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاهست امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاهست امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز

چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
گلشن عیش مرا تازه بهار آید

بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان سیه رو چه خطر باز آید

تا کجا آه باین سوز جگر در سازم
تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تا کی بغم و درد و الم پردازم ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جز درد کسی همنفس و همرازم

کس برین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر دلا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبائی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در شب فرقت او طاقت تنهائی نیست
مهر امیدم ازان دلبر هرجائی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست

عشقش از دل برود یا رود دم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست و لیکن شدنی نیست ز من ‌ ‌ ‌ ‌ که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من ازان عهد شکن ‌ ‌ ‌ ‌ بستانم دل خود از کف آن غنچه دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین ما و سر کوی دلارامی دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند ‌ ‌ ‌ ‌ سرو در قامت و چون گل همه در رخسارند
بسرت همچو تو در شهر بسی دلدارند ‌ ‌ ‌ ‌ که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی همچو منی در هنر آراسته
صد خریدار بود هر طرفی خاسته

رایم افتاد بعشق صنمی طنازی ‌ ‌ ‌ ‌ نازنینی چو تو مثل تو سراپا نازی
دارد آن آفت جان نام خدا اندازی ‌ ‌ ‌ ‌ باشدش قدر چو من شیفته جانبازی

دلِ خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو ناید هم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی
حاصل از هجر تو ما راست عجب دردو غمی

نبود چون تو جفاکار بعالم صنمی
وحشت از من بودت تا کی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار با اغیار نمی باید بود
از من دل شده بیزار نمی باید بود

با حریفان دغا یار نمی باید بود
این قدر در پی آزار نمی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
ناخدا ترس پری چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست

عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
دوستی همچو من و دشمن بدکار یکیست

جان من ساده دلی دوست ز دشمن بشناس
رتبهٔ ما و حریفان بر از فن بشناس

جان من بی تو چنین زارم و میدانی تو
از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو

در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
جز تو دلدار نمیدارم و میدانی تو

پس چرا از من غمدیده تغافل داری

وز چه رو دیدی و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم
دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
چه المها که کشیدم ز برایت ظالم
قصه کوتاه که مردم بوفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته‌ای
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته‌ای

من که از کوی تو با دیده گریان رفتم
با دل سوخته و سینه سوزان رفتم
مو بمو چون سر زلف تو پریشان رفتم
بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جابجا رفتن من باعث بدنامی تست
جابجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شانِ چو شاهانِ ترا بنده شوم
صنما کاکل پیچانِ ترا بنده شوم
ماهِ من عارض تابانِ ترا بنده شوم
ای بقربانِ تو من آن ترا بنده شوم

بر منت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله هواخواهان نیست

آه بر کشتنی خود رحم نمی آری تو
از چنین بندهٔ خود حیف که بیزاری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو
بی مروت بخدا طرفه جفا کاری تو

چه شود گر بنگاهی دل او شاد کنی
بندهٔ خویشتن از بند غم آزاد کنی

قطعهٔ تاریخ وفات مولوی رضی الدین

نهالِ باغِ شرف مولوی رضی الدین | قضا نهفته بخاکش چو آفتاب بمیغ
ز پیرِ عقل چو سالِ وفاتِ او جستم | ز غصه گفت بمن های های دریغ

سنه ۱۲۶۳

نامه

ای پیکِ صبا بکوی جانان | این نامه رسان بر وی شتابان
برگیر و ببر به پیش یارم | برگو خبری ز حالِ زارم
سوزِ دلِ خسته‌ام بیان کن | غمهای نهانِ من عیان کن
کان خسته که از تو دور افتاد | جان و دلِ خود بباد غم داد
از هجرِ تو سخت دردمندست | بر آتشِ شوق چون سپندست
صد شعلهٔ غم فتاده در دل | از گریه بمانده پای در گل
کی با گل و لاله کار دارد | در سینه هزار خار دارد
شد داغِ غمت بهار او را | با لاله و گل چه کار او را
آندم که بناله لب گشاید | در یادِ تو این غزل سراید

غزل

بی تو دلِ ریش ریش دارم | دریاب که درد بیش دارم
کی نوش نصیبِ ماست بی تو | در سینه هزار نیش دارم
از یار شکایت و نه از غیر | من شکوه ز بختِ خویش دارم

هر چند که درد و غم کشیدم	جز مهر دگر نه کیش دارم

مقبول تو گر فتد چو کشفی
اینک دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم	او بی تو بخون تشنه از غم
با غیر شدی تو محفل آرا	او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جان ست	نام تو همیشه بر زبان ست
هر لحظه وصال تو بجوید	هر دم بخیال تو بگوید
کی یار قدیم دل نوازم	خود گوی تو چگونه سازم
بی صبر که با غمت شکیبم	بی حیله که دل از آن فریبم
زان روز که رفتی از کنارم	بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو	کارم همه یارب است بی تو
دریاد تو خواب از دو دیده	چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابوالحسن خدا را	زین بیش مکش ز هجر ما را
چون نام تو مست کرد بازم	اینجا غزل دگر طرازم

غزل

ای در در تو کرد پایمالم	یکره نظری فکن بحالم
بی تو من خسته حال محزون	بس در غم و سخت در وبالم

والله نمانده است ای دوست — در دوری تو دگر مجالم
آتش زده هجر تو بجانم — آبی بزن از ره وصالم
لاف ارچه ز صبر میزدم لیک — اکنون بس زار و خسته حالم
حیرت زده ام چه چاره سازم — بی تو شده زیستن محالم
سرگشتگی که دارم ای دوست — بسیار فگنده در ملالم
نام تو ابو الحسن سلامت — جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح
گفتم غزلی بصنع توشیح

کوته کنم این حدیث هجران — بر مطلب دل شوم شتابان
تا چند حدیث جان گدازی — اینک من و مدعا طرازی
کامد پیک تو چست و چالاک — مانند فرشته ز افلاک
آن نامه که از شما رسید — کانّوحی من السما رسید
خط خوشش آن خجسته عنوان — میداد نشان ز خط خوبان
از شوق چو برگشادم اورا — بر دیده و دل نهادم اورا
اورا ز لفافه چون کشیدم — پیراهن صبر را دریدم
رنگینی مطلبش چو دیدم — بی تاب شدم بخون تپیدم
هر سطر بنامهٔ مجلا — خطی ست بعارض تمنا

هر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور
چون مردم دیده عین منظور

در دیده گرفته جا سوادش
سازد مدد بصر مدادش

خواندم چون حرف اشتیاقت
دل سوخته آتش فراقت

زان شوق که گشته بود انشا
شد شعلهٔ شوق من دوبالا

حرف شوقت چو در نظر شد
این آتش شوق تیزتر شد

معشوق چو حرف شوق راند
عاشق را صبر کی بماند

این شوق توام بلای جان شد
یک بود غم تو صد از آن شد

از آمدنت بجای معهود
حسرت بدل فگارم افزود

تو آمدی و نه من رسیدم
ای وای چه رنجها کشیدم

ای وای ز بخت بد چگویم
گر دل نه برآمد آرزویم

گفتم که شود بر غم دوران
یک چند دل از تو شاد و خندان

فرصت فلکم نداد هیهات
هیهات هزار بار هیهات

افسوس که وقت رفت از دست
افسوس که جام عیش بشکست

افسوس نشد مراد حاصل
حاصل نشد آنچه بود در دل

جز جنس قصور نیست یارم
پرداز ز نقد عفو کارم

چون در گرو ربیع اول
این عقدهٔ عیش ماند و لاحل

امید که در ربیع ثانی
من باشم و تو دگر فلانی

هنگامهٔ عیش گرم سازیم — با هم همه نرد شوق بازیم
از سینه برون کشیم این غم — باشیم بذوق و شوق باهم
ساز طرب و خوشی نوازیم — این رنج بدل بعیش سازیم
هر روزه ز حضرت الٰهی — خواهیم بدعای صبحگاهی
کاین شام فراق آخر آید — خورشید وصال رخ نماید
قاصد چو شتاب کرد ناکام — شد نامه بسر سری سرانجام
شرح غم دل نگفته مانده — بس درد جگر نهفته مانده
بیرون ز بیان چو بود دردم — بر شوق تو ختم نامه کردم
آن مجمع علم و فضل بیحد — یعنی حافظ غلام احمد
دیگر سرمایهٔ محبت — نام خوش او غلام حضرت
این هر دو سلام من نخوانند — هر لحظه بیاد خویش دانند

نامهٔ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم — محرم ز حریم آشنایم
ای پیک مزاجدان یارم — واقف ز خصائل نگارم
ای قاصد شهر دلستانم — راهی بدیار جان جانم
ای نامه برم بدلبر من — بر نامه بدلبر از بر من
برخیز و برو شتاب اینک — برگو خبرم بیار یک یک

کان خسته که عاشق غمین ست | با محنت و درد و غم قرین ست
یکدم بی تو ندارد آرام | هر دم گرید ز صبح تا شام
گردد چون شام تیره بختی | نالان کند او سحر بسختی
هردم هر لحظه یار را او غم | دردت او را انیس و همدم
جز مهر تو نیست هیچ کارش | درد و غم تست کار و بارش
در باخته در غم فراقت | خواب و خور و صبر و تاب و طاقت
نزدیکی تو چو دورش افتاد | مردن بی تو ضرورش افتاد
در رنج فراق گاه گاهی | از درد که میکشید آهی
اکنون هم تاب آن ندارد | مشکل که ز سینه دم بر آرد
یاری نه که حال خویش گوید | تا چارهٔ وصل تو بجوید
بی یار کسی نه غمگسار ست | در هجر تو سخت بیقرار ست
گوید هر لحظه با دل خویش | آمد ای دل چه عقده در پیش
کان یار انیس مونس جان | زد شعله بدل ز تاب هجران
دل سوخته ز آتش جدائی | یادش نامد ز آشنائی
آن مهر و وفا که داشت با من | رفت از دل او شد ست دشمن
هیهات ازین فراق جانکاه | هیهات ازین بلای ناگاه
افسوس ز دست یار افسوس | از دست برفت کار افسوس

گاهی بخیالِ خود بگوید	در هجرِ تو راهِ شکوه پوید

غزل

بگذشت ز عرش یاربِ من	یارب چه شب است این شبِ من
امشب نه دلم گذشت جان سوخت	این شعلهٔ آتشِ تبِ من
دریاب که وقت آخر است این	جان آمده بی تو بر لبِ من
پرسم چو ز دل بگوید از ناز	کافتاده بچاهِ غبغبِ من
عشق است جوان که در نود سال	فرسوده نگشت قالبِ من
از کلمکلت چه سود واعظ	آگاه نهٔ ز مذهبِ من
در کعبه و دیر یک چراغ است	روشن شده این مشربِ من
از بخت چه شکوه که تقدیر	برگشته سر است کوکبِ من

از دودهٔ زلفِ یار گشتی
پرورده مگر شد این شبِ من

آن عهد کجا و عذرات کو	مردم ز خلافِ وعدهٔ تو
ای وای چه شد بوعدهایت	ای وای چه شد بآن وفایت
ای وای چه شد ترا نگارا	کردی تو بمن جفا گوارا
ای وای که من به هجر نالان	باشی تو بوصلِ غیر خندان
ای وای که من به هجر بیتاب	باشی تو بعیش در خور و خواب

ای وای که من به هجر در بند — باشی تو بغیر در شکر خند
ای وای نبودم از تو امید — کز هجر کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش — همدوش بلاست جان بهوش
گاهی چو بهوش باز آید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

ها ها صنما سمن عذارا — زین بیش جفا مکن خدا را
حیرت زده ایم بی جمالت — وادید چو نرگس ست ما را
میگویم و وقت آخرست این — جانست بلب بیا نگارا
درد تو که هر دم آن فزون ست — نگذاشته حاجت دوا را
سال و مه و روز فرقت تو — آورد بمن جهان جهان را
عیش ست ترا بغیر بی من — بی مهر مگو چه شد وفا را
یاد آنکه باشتیاقم ای ماه — بنگاشته تو نامها را

دانسته بحال زار کشفی
تا چند کنی تو این جفا را

نامت دل را چو چاره جو شد — توشیح غزل بنام تو شد
گاهی به صبا کند خطابی — گاهی باد آن برخ نقابی
از جانب من رسان سلامی — با عجز و نیاز گو پیامی

کای راحت جان ناشکیبا / آرام تن و شکیب دلها
کای مایهٔ زندگانی من / جان من و یار جانی من
بی وصل تو زیستن محال است / بی روی تو زندگی وبال است
سوگند بچشم تو نگارا / چشمم شده رفته رفته دریا
طوفان سرشک من نظر کن / از شورش گریه ام حذر کن
از گرمی آه شعله سانم / عالم سوزد دگر ندانم
آهم چو باوج برفروزد / انسان چه بود ملک بسوزد
از سوزش این دل برشته / سوزد در دم پر فرشته
گاهی کند او خطاب با خود / چون رشته بتاب بخود بپیچد
هر لحظه کند بخود حکایت / سازد از بخت خود شکایت
ای وای ز بخت خود چگویم / از شومی نفس خود چگویم
از دشمنی رقیب پرفن / سازم چه بیان به پیش تو من
از حیله و مکر آن سیه رو / افگنده فراق در من و تو
آن کار که کرده است با من / گاهی نکند کسی بدشمن
یارب آنکس که این فسون ساخت / در ما و تو این جدائی انداخت
هجران چو من نصیب او باد / چون او دگری رقیب مباد
گاهی این نغمه می سراید / از ناخن غم گره گشاید

گای دوست شکایت از تو بیجاست
از ماست هر آنچه بر سر ماست

از غیر چه شکوه بر طرازم
از فرقت تو سخن چه سازم

کز فرقت ای نگار دلجو
کاهیده تنم شدست چون مو

با ناله و آه شعر استاد
بر حالت خویش میکنم یاد

مولی شده ام ز ناتوانی
مو بر تن من کند گرانی

زین پیش به هجر طاقتم نیست
بنگر بر وصال تو بگو چیست

خود آ ورنه مرا طلب کن
هم بزمی خویش را سبب کن

این هم دانم که بی من ای یار
بیکاری و رفته ستت از کار

بی من دل تو نگیرد آرام
هر چند کنی بحیله اش رام

هر جور که رفته بر من اینک
بر تو همه رفتنی ست یکیک

اکنون چه خوری تو غم ز هجران
خود گو خود کرده را چه درمان

بی سر این کار از تو ناید
این دشنه بسینه دیگری زد

کو دشمن ما و تست ای یار
زنهار از این حریف زنهار

زنهار ز همنشینی او
زنهار ز بد قرینی او

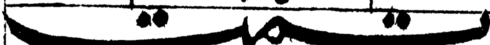
کشف غم عشق و درد هجران
هر چند نداشت هیچ پایان

خاموش شدیم ازین حکایت
کردیم بیک غزل کفایت

غزل

ای جان جهان و جان جانم — هم جان منی و دلستانم
یارب نشود وصال روزی — من بی تو اگر دمی توانم
آرم یک لحظه تاب هجر — باشد که من این ستم توانم
جز ذکر تو هیچ نیست وردم — جز نام تو من دگر نخوانم
ای جان جهان من کجائی — بی تو بر لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی — من بلبل تازه داستانم
تا چند تغافل ای پری رو — جز عشق قصور خود ندانم
هر شب بغم فراقت ای ماه — تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق سید هر جان
تا گوش تو این خبر رسانم



خاتمة الطبع رشحهٔ کلک جناب مولوی محمد عبد الله بلگرامی مد الله ظله السامی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا واجب بنای نظم عالم بر ارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثلث موالید لسان ضعیف البنیان العطای خمسهٔ حواس از خاک بر افلاک برداشته ردیف حمد نعت بی منتهای شاه بیت قصیدهٔ رسالت مآب که مطلع وجود و شهود و مقطع صفوت نبوت ولو دو با وجود امیت قافیه سنجان عرب را

قافیهٔ سخن تنگ فرمود صلی الله علیه و علی آله المیامین و اصحابه المواسین ما جری البحر و
العین و شاء الدر من العین بعد ازین بر ضمائر ارباب بصائر نهفته نخواهد بود که جواهر زواهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دوبالا گرداند و موزونی سخن رتبهٔ کلام بپایهٔ شعری رساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته **شعر** خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست
اما قصهٔ مصحف کلام موزون ست نگار سخن محبوب دلهاست و خاطرها شیفتهٔ این دلربا
نازک طبعان بر حسن دلفریبش مرده اند و معنی شناسان بوی پیراهن این یوسف جان برده
تا کسی را لب از سخن بسته است شنیدن گوش بر آوازش نشسته طبیعت انسانی باستلذاذ
لذائذ نظم بیشتر از نثر مجبول و شعر گفتن و شنفتن از حضرات انبیا و ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا
منقول بر قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین ست امیر خسرو دهلوی را ترانهٔ افتخار چنین ست
شعر ما همه در اصل شاعر زاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم و دیگری راست
وجه قدر بجاست **شعر** آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جائزهٔ سخن و دعای تایید بروح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بپایهٔ صحت رسیده و تحسین حضرت مرتضوی
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فرائد شاهوار بسلک نظم
کشیده ازین ست که اکابر علما و فحول اتقیا نبذی از اوقات شریف خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب رغبت طبائع در
پیرایهٔ خط و خال شاهدان وانموده ع خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

حدیث دیگران در پرده سخن زدن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب
بر رمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتفای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف هر شهر و دیار فاضل علام حبر قمقام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال همانا که سخن از انتساب آن والاجناب بوادی موزونی شگفته و شعر از
فکر آن مسندنشین مشاعر عالیه رتبهٔ بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو شیرین زبان و در
شروان معانی خاقانی جادوبیان سخن فیض پروردهٔ او و بخت معنی سبز کردهٔ او حضرت
استاذی و استاذ الفضلا مکمل کاملین علما عارف خداآگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله سلمه که خدای تعالی او را بر جای بالش اقتدا و ارشاد مربع نشین
داراد و عالمی از فیوض و برکات ذات والایش مستفیض بادا حسب ذوق فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را بلآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و حسنی داد ازان
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه برای فکر رسایش قطعه‌ای ازین گلزمین کوشید در هر تخته اش خیابان خیال
ریاحین مضامین رنگارنگ خندان گردیده زهی دیوانی که غزلش بشوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته بر شاهدان چار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر و باطن قبول قبولیان زبدهٔ نکهت‌شناسان سخن برین گلشن

گلشن معنی نهال در باختند و بزنگ عنادل هر گلشن عشق خویشتن ظاهر ساختند اهل
دسترس بصرف زر سوادش بر داشته ولی دستگاهان از عدم اسباب انتساخ دشوار انگاشته
جهانی را دیده های انتظار نرگس وار بسوی گلهایش وا و مردم هر زمین را نگه نظارهٔ آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نونهال چمنستان مروت سهی سرو خیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری نیک سرشت عالی نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعلهٔ طور ابده الله بالسرور والحبور بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که این ریحان سخن نما
دستهٔ هر انجمن گردد و از روایح روح پرورش دماغ مشتاقان پر گردهٔ نسرین و سمن گردد پس بعد از آنکه
بحلیهٔ خیال و کتابت آراسته شد بنده هیچمیرز تبه کار سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل محمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسلهٔ نسبش بحضرت سید شهید بن سید الساجدین
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة و السلام منتهی و در عقاید علمیه متتبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی ست باعانت
امین نور رس حدیقهٔ اقبال و شیرین ثمر شجرهٔ جاه و جلال محیط مروت جود ابی بهادر
دانشور صاحب هنر منشی همت بهادر بمقابلهٔ اصل پرداخت و خویشتن را بمشاغلی
این محبوب دلربا مصروف ساخت پس بنگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانید که آن
عالی جناب نظر غائر فرموده بتصحیح کامل رسانید چون از هنیه فراغ گردید کاپی بر سنگ
سلیقه شعار هنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الله باصلاح نقوش سنگ تهذیب کرده و در
طبع پرزرق بقیهٔ خلل یکسو شد و باری الحمد لله که بدین حسن اتمام یافت

یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت هجریه علی صاحبها الصلوة والتحیة وسمهٔ اختتام
بر ابرو زد و گلگونهٔ ارتسام بر رو مالید و بسرمهٔ طبع مکحل گشته شروع سنه هفتاد و نه مرتب
شده در چشم نظارگیان جلوه آرا گردید لیکن بسکه انسان را خود از نسیان سرشت و سهو و خطا
لازم انسانی بعد ترتیب که شرف اندوز نظر ثانی جناب مصنف دام ظله گردید بعضی خطاها که از
چشم صواب بین فرو مانده بود بظهور رسید ناگزیر ذیل الاغلاط افزوده شد و بدین عمل
تدارک مافات نموده شد امید از دیده وران خطاپوش عذر نیوش که از در آموزگاری در نیایند
و بسبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طعن و تشنیع نگشایند
والسلام علی من اتبع الهدی وله الحمد فی الآخرة والاولی

مثنوی تاریخ طبع ریختهٔ کلک بلاغت سلک فاضل علام عالم فهام جامع
کمالات صوری و معنوی جناب مولانا مولوی هادی علی لکهنوی

خوش اسد حاصل آمد اهل معنی را مراد ... طبع شد دیوان کشفی نکته سنجان مژده باد
لفظ لفظش از روانی ابر نیسان در کنار ... معنی روشن درخشان تر ز در آبدار
ابتدا شد در هزار و دو صد و هفتاد و هشت ... در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
اشک سعی سال ختمش چون عنان کلک تافت ... زد رقم گلزار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجهٔ فکر بلند سخندان تمکین بیان افضل مضمار بلند نامی سید حسن احمد صابر البلگرامی
خلف سید فرزند حسین خان عرف گهوری میان بلگرامی تلمید حضرت کشفی مد ظله

درین روزها طبع شد جلد اول ... سخنهای چون در شهوار کشفی

فصاحت بلاغت نمک درد و شورش | همه جمع آمد در اشعار گشتی
بتحریر و تقریر هرگز نگنجد | یکی بسم زاد و صاف بسیار گشتی
جهانی از و بهره ها می رباید | زهی حضرت فیض آثار گشتی
رقم زد پی سال آن کلک صابر | شده طبع دیوان دُربار گشتی

۱۲۸

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع

هزاران مژده جان بخش ارباب معانی را | که هنگام نشاط و انبساط بیشمار آمد
کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش تکسیر | دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد
شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور | بدست نکته سنجان گنج دُرِّ آبدار آمد
که دیوان سراسر فیض استاد جهان گشتی | کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد
زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات درگاهش | زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد
شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع | بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد
بطرز خویش هر کس از جنابش بهره اندوزد | بفیض عام ذاتش سایهٔ پروردگار آمد
چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن | ملک صورت بشیر اولیا را یادگار آمد
ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول است | بهر علمی دلش دریای ناپیدا کنار آمد
برون از حد تحریر است چون صفتش کنون باید | بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد
زهی دیوان که ادراک خبایا در مضامینش | باربابِ معانی مایهٔ صد افتخار آمد
بچشم اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان | بقلب خستگان هر مصرعش نشترگذار آمد

سراید سال ختمش عندلیب چاپه چابر | به گلزار سخن آیا ما ۱۲۷۸

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم براعت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم | که بوش طبع خواص و عوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع فتاد | تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش | چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع
زهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش | همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشت قدر پی طبع مصرع تاریخ | کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ۱۲۷۸

از نتایج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شاه بیت قصیدهٔ سخنوری مولوی احمد علی کاکوری

طرفه دیوان بقلم آورده | دست اعجاز نظام کشفی
سال طبعش بجهان شور فگند | پر نمک هست کلام کشفی ۱۲۷۸

ایضاً وله

زهی مجموعهٔ اسرار عرفان | که لفظ و معنیش دل
سن طبعش زهی پاکیزه تاریخ | بدل مطبوع خاص و عام ۱۲۷۸

از نتیجهٔ کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد البصیر متخلص به خجسته بلگرامی

امسال کلام پاک کشفی | از طبع چو گشت جلوه پرداز
می جست حضور سال طبعش | کین داد سروش غیب آواز

بها دو کن از پی جهاد برخوان | الهام و کرامت است و اعجاز

قطعهٔ تقریظ از منشی مهدی علی صاحب ۱۲۷۸ جهان آبادی متخلص

صفت ز دیوان حضرت شفیقی | بسر نهادم و گفتم که وه چه دیوانست
ی بندش الفاظ او چو سلک گهر | جلای رنگ معانیش لعل تابانست
نظر کنی چو بر نگینی مضامینش | نگاه را دم نظاره گل بدامانست
حلاوتش لب مشتاق را چو بوسهٔ یار | ملاحتش دل عشاق را نمکدانست
نزاکتی که ز هر لفظ لفظ او پیداست | ز حسرتش لب نسرین بزیر دندانست
اگر بدل هوس سیر بوستان داری | ببین که هر ورقش دستهٔ ریحانست
چگونه دل نبرد از بر پریرویان | که بهر هر غزلش شوخی غزالانست
دفتریست مجموعهٔ دیوانی | مرقعیست که هر صورتش پرستانست
سعادتی برم اکنون ز مدح صاحب آن | اگرچه وصف کمالش برون ز امکانست
بعلم ظاهر و باطن چو بحر زخارست | هر آنچه شرح دهم قطرهٔ ز عمانست
چو برای این همه فضل و کمال بی پایان | لقب شعرا از کاملان دورانست
خمیر طبع صفاتر ز چشمهٔ کوثر | سواد خامه به از سرمهٔ صفاهانست
لطافت از سخنش آشکار همچو زلال | نفاست از سر هر نکته اش نمایانست
هر قطره که چکد زو گهر شود پیدا | از آنکه خانهٔ فکرش چو ابر نیسانست
ار شکر درین و آخرین ذاتش | برای جملهٔ کمالات معدن و کانست

شعر ملتمس این قطعه از ادراک بلیغ | اگر قبول فتد زهی عز و شرف

تمت

تصحیح اغلاط دیوان کشفی مع بعضی از اصلاح جناب مصنف دام ظله که بعد طبع ... ثانی کرده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	افغانز	وافغان
۵	۱۲	طرف	وطرف
//	۱۶	زلف	زلف
۸	۱۰	شوح	شوخ
۹	۱۱	فارجوا	فارجو
۱۰	۵	ساغر	ساعد
//	۷	خو	خود
۱۱	۱۶	زیر	زهر
//	۱۷	چنان	چسان
۱۲	۱۴	غمزده	غمزده
۱۴	۴	شخ	شد
//	۱۱	نگوشس	نگوششس
۱۷	۹	بزبان	بزبان
//	۱۶	جاودانه	جاودانه
۱۸	۱۷	زلیف	زلف
۲۱	۱۲	بار	و بار
۲۴	۳	کرده ام	کردم
۲۵	۵	وامن	وامن و
//	۹	خرد	و خرد

صفحه	سطر	غلط	
۲۵	درحاشیه	یاوری	ما
۲۶	۲	تو	تو
۲۸	۵	پروازم	پروازیم
[illegible]	۸	پروردید	[illegible]
۳۵	۱۱	زشیم	[illegible]
۳۶	۱۴	باعشوه	باعشوه
۴۴	۱۷	بیدادروز	بیداد و روز
۴۵	۷	خصلت	خصلت
۴۷	۸	چاره	چاره ز
۴۹	۱۷	تاج	باج
۵۰	۸	خویش	خوبش
۵۲	۸	لبت	لب
۵۳	۹	بحرف	بحرف
۵۴	۱۴	بنجان	بجان
۵۶	۷	زین	حزین
۵۷	۳	رازها	[illegible]
۵۸	۴	[illegible]	[illegible]
۶۲	۷	بود	[illegible]
۶۳	۲	داز	[illegible]

ASIATIC SOCIETY
ASIATIC SOCIETY